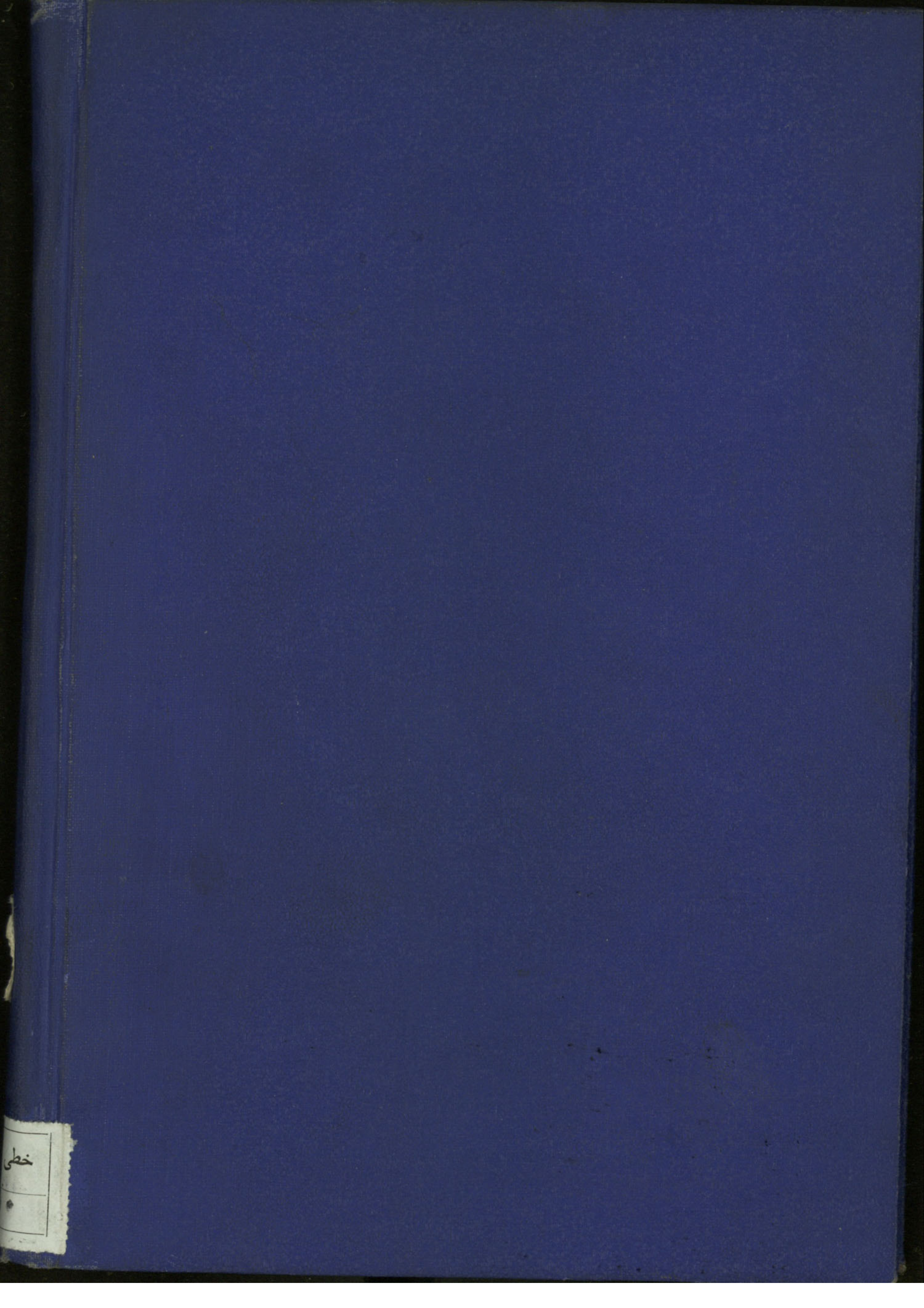
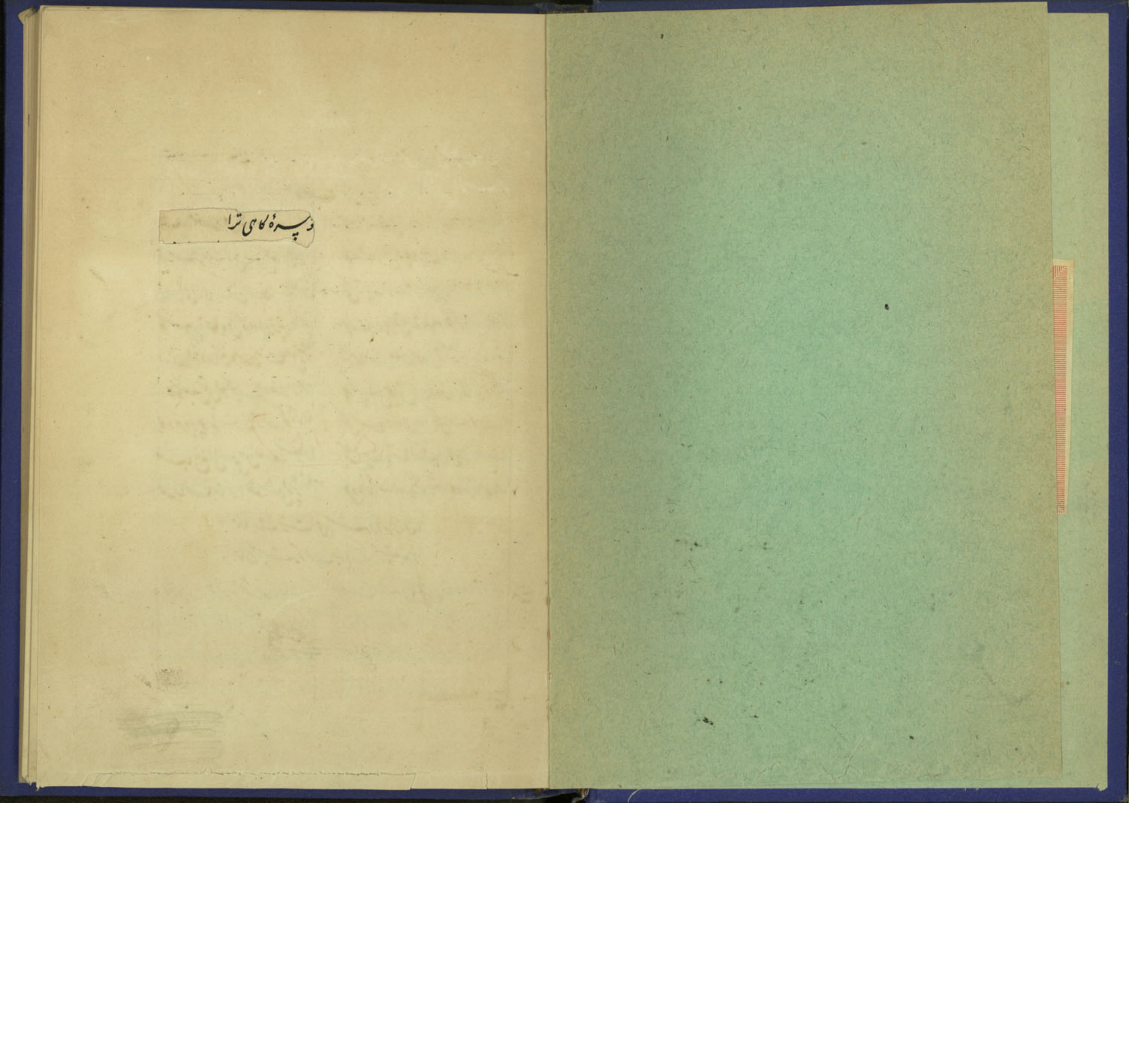


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان اسرار
مؤلف حاجی ملا هادی سبزواری
موضوع تالیف شامل غزلیات و رباعیات و قصائد
شمارهٔ دفتر ۹۱۸۵/۳۸۰
بازرسی شد
بازدید شد ۱۳۸۱


دسپرهٔ کاهی ترا

هو الودود

دیوان جناب صدر المتألهین و هادی المضلین حاجی ملا هادی سبزواری المتخلص بالاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] — که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

قد استوکرت فی مهمی العواشق عن دری حا — خوشا وقتی که بودت با هم آوازان پریدنها

برون آی از حجاب تن ببین ساحت گلشن — کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری — چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

دران باغ و دران هامون برت حاصل جهر افزون — ز بهر دانه‌ای دون غودی ترک خرمنها

تو طاوس شهی اما بچه دوخته از جرم — چه پستی خویش از آن روزن گزان برگیری از زنها

بود هردم به چه بوقلمون ترا اطوار گوناگون — گهی انس و گاهی جان گهی بت که برهمنها

صبا بلغ الی سلمی من الماسور تسلیما — بگو تا چند با تنها نشیند تن زند تنها

همه جانها بقالبها نقوشی از بر عنقا — فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را

همان بهتر که لب بندم از گفت و شنیدنها

ای که پنداری که بنود حشمت و جاهی ترا — هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا

از پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر — رو بخویش آور که هست از خود با دراهی ترا

گام نه اول بره پس از خود ای سالک بره — زان نه آگه که از خود هست آگاهی ترا

گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوشهٔ — تا که خود خواهی شود عین خدا خواهی ترا

جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب — بهر دار آن ساختند آیینهٔ شاهی ترا

خوشهٔ از خرمنش اسرار اگر داری طمع

اشک باید ژاله سان و چهرهٔ کاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را — مپسند بر من اینهمه آزار خویش را

هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل — هردم ز مقدمت دل بیمار خویش را

بر مایه را نظر بفر و مایه عیب نیست — یکره ببین ز لطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون اوفتاده‌ایم — گم کرده‌ایم ما ره گلزار خویش را

تا پرفشان نکند وقت قتل هم — بربست بال مرغ گرفتار خویش را

مهلت نداد صرصر ایام تا که ما — در آشیان نهیم خس و خار خویش را

هرکس که برد لذت تیر تو مرهمی — نگذاشت زخم سینهٔ افکار خویش را

زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است — بر باد دفتر و دستار خویش را

اسرار آن و حسن ز بس گشته نقش دل

اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشتهٔ تسبیح بگسستیم ما — بر میان زنار بر بستیم ما

جز غمت کو بود با ما همنفس — در بروی جمله کس بستیم ما

پیشهٔ ما رندی و میخواره گیست — شیشهٔ ناموس بشکستیم ما

بوالعجب بین سپی می و مطرب را — همچو چشم مست او مستیم ما

تا گرفتار رخ و زلفش شدیم　　از قیود کفر و دین رستیم ما

هستی ما از میان برچیده شد　　زین سپس از هست او هستیم ما

شاهد مقصود در خود دیده ایم　　با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار را

دیده داند صید انشتیم ما

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویش را　　دارد دیار صورت دیار خویش را

هم تیره طبع خاک و هم نور نور پاک　　بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را

پیمان همی شکسته و بیگانه خو شدی　　ز اغیار فرق می نکنی یار خویش را

بر خویش بود عاشق و آیینه خانه ساخت　　تا بنگرد در آینه دیدار خویش را

بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود　　در پرده رونق بازار خویش را

تجدید عهد بندگی خواجه خواجگان است　　تا کرد یاد بردهٔ اقرار خویش را

در خویشتن بدید عیان شاهد الست　　هر کو درید پردهٔ پندار خویش را

در سر دل نهان بود ت مهر دلبری　　با چشم سر ندیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون

جز این کس نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها　　وز آن چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها

چو یکتنی که پوشانا بکه ناکون عبارا تا　　حجاب پیر تو رخسارهٔ جانانه شد جانها

مریض کشور عشقم عجب بنود اگر باشد　　مرا بالین ز خاره بستر از خار بیابانها

نگردد گرد نعش زهر آلودم سگ کویت　　ز بس بر جسم بیمارم زدی پر زهر پیکانها

بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را　　چو بنشینید و می نوشید در طرف گلستانها

مرا دامان پر از آلایش و دارم امید آن　　که بخشایند جرم من طفیل پاک دامانها

چنان کارم ز عشق او برسوایی کشید اسرار　　که خوانند داستان ما بدستان ورد بستانها

ای قد تو سرو بوستانها

وی روی تو ماه آسمانها

گل جیب دریده تا فتاده　　آوازهٔ تو بگلستانها

خوبان بجهان بسی بود لیک　　آن تو کجا و آن انها

صبری بده ای خدا به بلبل　　یا مرحمتی بباغبانها

بر کوی تو ار سگان ما پی　　تا خود شنوند باغبانها

تاب تب هجرت ای پریرو　　آتش زده مغز استخوانها

ای شوخ ز جور تو صد آوخ　　وی دوست ز دست تو فغانها

بیماه رخت ز اشک شبها　　تا صبح شمارد اخترانها

افسانهٔ ما هر آنکه بشنید　　لب بست و کرز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار

در دل دارند راز دانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا | سقاک الله ساقی هات خمرا
ز هجرانت بسوزیم و بسازیم | لعل الله یحدث بعد امرا
وفا در عهد حسنت گشته نایاب | احسن العهد للحسناء یدری
ز لعلت جرعهٔ روزی چشیدم | فاحسوا من دماء العنب وهرا
دلم بگداخت از سوز فراقت | فاجفانی الدما یهطلن قطرا
فروغ رخ ز تار موی بنمای | ارنی فی بهیم اللیل فجرا
فروزی آتش طلعت بهر بزم | بابی لقد سعرت جمرا
به پیش گلشن فردوس رویش | دعوا عنار یاحیناً وزهرا
دهانت سر اسرار الهی است | فقل واکشف لسر فیک سترا

ای نام خوشش تو برز بانها
وی یاد تو زینت بیانها

از مهر رخت چو ذره هستند | در رقص و سماع آسمانها
مرغان ترانه سنج خوانند | وصف رخ تو ببوستانها
اندر ره عشق بی سرانجام | دریا با بیست بیکرانها
ای دل بشتاب زانکه رفتند | زین کاخ مجاز کاروانها
از سروری جهان گذر کن | در باطن خود ببین جهانها
سر دهنت نیافت اسرار | هر قدر شدش عیان نهانها

تا جان بتن آید بپا احوال پرس این خسته را | تا دل گشاید بر آن پسته لب بسته را
آن سبزهٔ نورسته را تا دیدم رستم زدین | پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را
گر سوی مرغانم رها سازد ز دامم از بهر نیت | از رشک پرچاهر کشد این بال و پر بشکسته را
از زهد و تقوای مسلم نگشود دو مشکل میفروش | بستاند و جامی دهد این سبحهٔ بگسسته را
هر کیش و هر فن کامد چشم هر دانش گاند و چشم | سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را
کالای دارایی گل جز در بساط فقر نیست | پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

با بین ترین ماوالیه اسرار فرق فرقدینا
از کاخ جان برخاسته بر خاک او بنشسته را

آمدم از خود بتنگ کو سردار فنا | نوبت منصور رفت کشته کنند دوربا
تا نکنی ترک سر پا در این ره منه | خود ره عشقت این هر قدمی صد بلا
موجه طوفان عشق کشتی ما بشکند | دست صنیعان بگیر بهر خدا ناخدا
خضر رهی کو که ما عاجز و وامانده ایم | کوبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا
از کف من برده دل آن بت چالاک | رنگ بتان چگل غیرت ترک خطا
کیش تو عاشق کشی عهد وفا کار من | از لب تو حرف تلخ وز لب من مرحبا
گر چه نکردی قدم رنجه ببالین من | لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بپا

سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو بزلف و برخ رهزن و هم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما — مهر تو نهفت در دل ما
باز آی که رونقی ندارد — بی شمع رخ تو محفل ما
چون هست ندیم در بر آنگل — گل را ببر از مقابل ما
از دیده ز بس که خون فشاندیم — در خون دلست منزل ما
صیدم کرد و بگفت چون شد — آن طایر نیم بسمل ما
ترسم که ز فیض زاهد افزا — شامل شود اجر قاتل ما
یکجو مهری نکشته جز جور — زان خرمن حسن حاصل ما
از میکده گر دری گشاید — بگشود ز درس مشکل ما
اسرار ره جنون گرفتیم
کان طره شود سلاسل ما

گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را — گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را
خال سیه مکوبران لعل گران بها بود — جوهری ازل زده نقطه انتخاب را
تاب و توان ربوده از دل ناتوان من — تا برخت فکنده سنبل پر ز تاب را
خواهی اگر تو بنگری پیش رخش فنای خلق — بین بر تاب مهر آب و بجد مذاب را
گه نهان مه مرا غیر چو ابر تیره — بار خدا ازاله کن از سرم این حجاب را
بهر زکوة حسن خود بوسه از لبش نداد — آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک ریخته صف — ساقی بیم ساق کو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسرار ازین سپس کنم رهن بر کتاب را

بشکست لب سنگ کین بر ما — نامد بترحم بر سر ما
بر تارک اختران نهم گام — آید چو خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال گردید — چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نبستیم — شد رهن شراب دفتر ما
آنطره چو عطرسای باشد — عودی مفکن بمجمر ما
مهر و مه و گیتی افروزند — از پرتو مهر انور ما
آمد بوجود آب و آتش — از چشم و دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای اوییم — خاک در اوست افسر ما
دلدار برغم مدعی گفت
اسرار بود سگ در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها — دلم صد چاک گشت از بسکه خوردم تیر آفتها
سینه از انجم و بجز زمهریر شب از آن سوزد — که سازد از رخ خوب تو ایزد دفع ظلمتها
دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تا چندم — دمی صد بار می بینم از آن قامت قیامتها
عجب دارم که صورت بست گر آن صورت — که بتواند کشد با آن نزاکت عکس صورتها
زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم — که جز نقش تو گر جویم بشویم زانکه حسرتها

ز صهبای شهودش جرعه‌ای نوش کن که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا
گدای خاک نشینی شو از در فقرا

گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن بکش بمیکده دردی ز ساغر فقرا
بنجم ثابت و سیار کنند دوار رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا
ببر بمنظر کامل عیارشان مس قلب که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا
همی دهند و ستانند خرد انزانها لبه دو کون عطای محقر فقرا
گرت بر آینهٔ دل نشسته زنگ خلاف بکن مقابله بارای انور فقرا
مبین مرقع خاکی چه در روی اخگرهاست نهفته اند بخاکستر آذر فقرا
چو ملک تن لبه اقلیم دل قلمروشان اگرچه تاج نمد باشد افسر فقرا
بر اهل فقر مکن فخر خوانده‌ای ار فتح ببینه لوحهٔ دل هست دفتر فقرا
کنند شیر فلک رام همچو گاو زمین اگرچه مثل هلال است پیکر فقرا
گرت هواست که عین الحیوات ظلمت جهت سواد دیده در آن خاک معنبر فقرا
مرا بدولت فقر آن دلیل روشن بس که فخر میکند از فقر سرور فقرا
لبه چو فقر سیه کردن خود از دو جهه چو خال گوشه لبه زیب و زیور فقرا

ز فخر یا بنده اسرار برفراز دو کون
نهند نام گر او پا بک در فقرا

الا یا ایها

الا یا قلب قد زموا المطایا خدایا ده شکیبایی خدایا
چو روز وصل را آمد شب هجر الی روحی دنت ایدی المنایا
بدل بار غم آمد کوه بر کوه کما یعلو هوادجها الثنایا
ز چشم دجله‌های خون فشانند و نارا اضرموها فی حشایا
اگر مانده است در تن نیم جانی الا عوجوا لاقدیکم بقایا
الا حیوا عنادل اذنای الورد اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار اهنگام وداعست
بناحل النوی حمل الرزایا

وجودش بس دارد مزایا غدا فی مرتبة منه البرایا
دل از من برده شوخ مه لقایی تناهی حسنه اقصی القضایا
بتی سیمین دلی بیمین عذاری صبیح الوجه مرضی السجایا
ملاحتهای شیرینان پرشور عکوس من محیاه مرایا
بفردوسم مخوان از خلد رویش فمن خطی تقوا بالثنایا
ز صبح طلعت و زلف شب آسایش غدت غدوات ایامی عشایا
سخن کوته بود در وصف قدش مدی الاعمار لو قلنا تحایا

چه اسرار از دهان و از میان داشت
فقلبی فی زوایاه خبایا

گر پریشان حالم او داند لسان حال را		ور چو سوسن لالم او فهمد زبان لال را
گرچه همت بس بلند و بی پر و بالیم ما		همتی کان شمع رویت سوخت پر و بال را
ای امیر کاروان کاندیشهٔ ما بود		یکنظر هم بیر سه افتاده در دنبال را
سنگی از طفلی نیامد بر سر ما در جنون		چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را
نغمه ام زاری دل است هم ز خوناب جگر		پس به بزم کامرانی بادهٔ قوال را
عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد		جان من آخر نه انجامی بود اهمال را

هرچه پیش آید ز یار اسرار نبود شکوه
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

هوا خلاف

الهی بر دلم ابواب تسلیم در فتح بگشا		بروی مادری از رحمت بی منتها بگشا
رهی ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بنما		دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا
ببسط وجه و اطلاق جبین اهل نیت		گره واکن ز ابرو عقده های کار ما بگشا
بعقد کیوان پردهٔ عصمت نشینانت		ز لطفت برقع از روی عروس مدعا بگشا
درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی		بسینه روزنی از مطلع نور و ضیا بگشا
بود دل چند رنجور از خمار دستهٔ میخانه		برین دلدادی کش در دوست در دار الشفا بگشا
درون درد پروردی بده کاید عذابش عذب		ببند این دیدهٔ بد بین چشم ما صفا بگشا
ازین ناصاف آب ار گذر افتد و سوز جان		بسوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا
پر فشان در هوایت طایران و مرغ دل ای شه		بپرد بال دلم در آن فضای جان فزا بگشا

ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت		مرا افتاده مشکلها تو ای مشکل گشا بگشا
در گنجینهٔ حق الیقین را نام تو مفتاح		بپیر مسلک آموز و جوان پارسا بگشا

ز غم لبریز خون دل چون صراحی تا بکی اسرار
گشا رو چو جام ساز و نطق با نوا بگشا

سینه بشعبی از علوم زادهٔ سینا		طور و سینای طلب ز وادی سینا
یار عیانست بی نقاب در اعیان		لیک در اعین کجاست دیدهٔ بینا
ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر		چند خوری غم بزیر گنبد مینا
طعنه بویس قرن زند و قرین است		دیو و ددت قرینها و سا، قرینا
نیست روا ما قرین ظلمت و دیجور		روی تو عالم فروغ ماه جبینا
پرتو مهر از فلک بخاک گر افتد		خود چه شود عیب یا سپهر مکینا

یک نفس ای خاک راه دست خدا را
بر سر اسرار زار خاک نشین آ

کرمان
در دار الامان

این غزل را از هم بخضر بست

دور از شاه خراسان در بلا		همچو ایوبم بکرمان مبتلا
آدم استم از فریب آسمان		حسرت من فردوس طوس لا احلا
گرچه دار الفقر کرمان جنت است		لیک در جنات شغل است و علا
ای صبا از خطهٔ کرمان گذر		بر خراسان چون خور آسان از ولا
پس بآن شیرین شهر آشوب کوی		خاک راهت دیدهٔ ما را جلا

پیش تو شیرینی کرمانیان — زیره در کرمان و پیش کان طلا

ای خورشا ناعجب عاشق کشی — سوختم از دوریت سنگین دلا

از خراسان بوی خون آید همی — الصلا ای خیل جانبازان الصلا

چند الست عهد کم را لا جواب — دارم از شکر لبت چشم بلا

کلب خود را یا بباید داد بار — یا بباید کلب خود خواند اولا

واگر فتی سایهٔ لطف از سرم

فلک اسرارت نداری مجملا

صبا از ما بگو آن بیوفا را — شکیبم تا بکی کشتی تو ما را

چو ما را در حریمت بار نبود — مده باری ره اغیار دغا را

نیایی چون برم از ناز باری — غباری کن رزه همره صبا را

تو در پیمان شکستن ختمی و شیخ — نمودی از جهان کیش وفا را

زبس خون ریزد او بسم که گویند — چرا اندازه نبود جفا را

چو هر چیزی نخست اندازه یافت — خدا نا کرده نشناسد خدا را

نه بند از شکوه لب اسرار چون آشنست

هذه الابیات فی الائمه علیهم السلام

بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکات دل انور ما — دل ما مظهر کل کل ما مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب النعیم — نه فلک در دوران ند بدور سر ما

بر ما بر

بر ما پیر خرد طفل دبستان است — فلسفی مقتبس از دل دانشور ما

گرچه ما خاک نشینان ترقع بپوشیم — صد چو جم خفته بدریوزه گری بر در ما

چشمهٔ خضر بود تشنه شراب ما را — آتش طور شرار از بود از مجمر ما

ایکه اندیشه سر دارا و سر منجاک — یکدو بیت برابر سر و افسر ما

کو بآن خواجه هستی طلب هر فروش — بنده طالب کالای تو در کشور ما

بازی با زور بطرح نه چون نرگس نخ — دو جهان بیضه و فرضیت بزیر پر ما

خر ملک طریقت بحقیقت مائیم — کله از فقر تبارک ز فنا افسر ما

مه اگر نور و ضیا کسب نماز خورشید — خور بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما

عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند

بود اسرار نگین ز سکان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما — آخر بداد دلبر خوش کام کام ما

بس رنج برده ایم و بس خون که خورده ایم — کالاش هماز قدس فتاده بدام ما

در دار ملک عالم معنی دم نخست — ز دوست غیب سکه دولت بنام ما

مائیم اصل و جمله فروع فروغ ماست — گر خواجه منکر است شود ز جام ما

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم — برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما

عرش بهر مخه چه شد پیش عرش دل — یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک دره و هر تخته تخت شد — چون آمد آن همای همایون بدام ما

کلبام نیست چو شد از بام او بلند — نه بام چرخ و ام بر نداز دوام ما
اسرار اشکنه کله خسروی بفرق
تا گفته میفروش تو هست غلام ما

تا شد ای آینه مهر رخت سینه ما — میدهد تاب بمهر فلک آیینه ما
راست شد بر قد ما خلعت سلطانی فقر — که بود گنج وجود تو بگنجینه ما
گر همه کین رقیب است ز دل برکندیم — که بسوز و غیر تو در سینه ما کینه ما
غم عشق تو چو حسنت نه پذیرد انجام — آری آغاز ندارد غم دیرینه ما
همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا — هر که نوشید از آن باده دوشینه ما
دیده ام این گل و می بر ورق غنچه و تاک — کشته یکدم همه شنبه و آدینه ما
غم بیش و کم بپیش آمدمان نیست که هست — حاضر الوقت کنون بر حسب دینه ما
بسر اسرار که در خرقه اسرار بود
الله الله منکر خرقه پشمینه ما

اصحبوا العشق ایها الاصحاب — الوداد الوداد یا احباب
عشق گو عشق دان و عشق ببین — عشق شو عشق رخ ز غیر بتاب
مرکش و نی زن و بچنگ آور — طره دلربا و چنگ و رباب
طره دلربات بر [illegible] ند — زین ره پیچ پیچ پر خم تاب
چنگ گوید بعشق دستان زن — انّ للعاشقین حسن مآب
فیه ایهام یعنی چنگ نغمه زن گوید — ان للعاشق آه یا گوید بعشق دست بزن
از رباب

از رباب این شنو راز بقا نیست — و آنچه جز او نیست غیر سراب
اوست دریای بیکرانه و هست — غیر او چون نمی و موج و حباب
نی نم این هم است یم که بود — واصل و فاصل و نم و یم و آب
از نیم این نوا رسد که نیم — یک نای است و نی نایاب
بود او زنگ یوسفم همه جا — یا بنی اذهبوا من الابواب
جوش می در خم این خرد گم کند — که درین راه اول خورد خوناب
وقت آن شد که تا دهد اسرار
ز [illegible] ساله و کشد می ناب

فتاده ام ز غم روزگار در گرداب — بیار ساقی گلچهره گشتی می ناب
شراب ناب بیار و بتاب روز جهان — که هست نزد خردمند این جهان چو سراب
اگر نه کار فلک کج روست داد چرا — بدیده هر شبه بیداری و نه بخت خواب
بجز طراوت رویت ندیده ام در گل — بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب
ز بیم غیر بپوشیش نمی توان نگریست — ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب
نه عیب اوست پر قیش بین که در قرآن — قرین آیت رحمت بود وعید عذاب
بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون
که از مشاهده باده لعبه مست خراب

ای ماه جبین سیم غبغب — وی سیب ذقن بت شکرلب

پیمانهٔ رخت شبان تیره   کارم همدم فغان و یارب
لبریز شراب ناب جامت   وز خون جگر دلم لبالب
بتوان دو سه گام رنجه کردن   بالین مریض خویش یکشب
ای اختر حسن چهره بنمای   تا آنکه شوم خجسته کوکب

میستی و عشق وین اسرار
ای کاش نگردد اوز مذهب

پیوسته ز غم مرا تب و تاب   ای مایهٔ خوشدلی تو دریاب
می ده که حیات این جهان هست   مانند حباب بر سر آب
یا از سر و سر زپا ندانم   از دست تو چون کشم می ناب
شب تا بسحر چو چشم انجم   از دیدهٔ ما ربوده خواب
ما و تو همیشه سرگرانیم   تو از می ناب و ما ز خوناب
ما زمرهٔ عاشقان نداریم   مرگی بجز از فراق احباب
افسرده دلان نه‌اند از عشق   من عاش و ما عشق قد خاب
جسمی نحل و عظمی انحل   ظهری قوس و فؤادی شاب
لحمی عجیج دمی و عرقی   من حرقة فرقة الحمی ذاب
شکفت بهار و در چنین فصل   ان تلح من یلح قد طاب
وقت گل و توبه از سر اسرار   من طاب من الشراب ما تاب

درین ابیات ایهام است یعنی مانند حباب [illegible]

جلوه کرد در پرده آمد آفتاب   از تعین بر رخ افکنده نقاب
تا نسوزند از فروغ روی او   رفته از مهر آنهم زیر سحاب
نه غلط گفتم نقاب و پرده چیست   هیچ جا پا آمده او را حجاب
شاهدان در پرده مستورند لیک   ماه من بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران شدی   هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب
قصهٔ ما قصهٔ آب و حوت   ای تو آب و جملهٔ عالم سراب
تا پی از آنهر عالم تاب کو   تا فسرده دل شود فانی در آب
مصدر و تعریف و اصل و فرع تو   هم تکلم از تو هم با تو خطاب
از شراب بیخودی ساقی بده   یکدو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر نا گفتنی
پیش زاهد گر خطا و گر صواب

دل و جانم فدای حضرت دوست   نه فدای گدای حضرت دوست
هر دمی صد جهان ز جان خواهم   تا فشانم بپای حضرت دوست
چشم فتان او بلای دل است   دل فدای بلای حضرت دوست
هست پاداش نیستی هستی   نیست شو در هوای حضرت دوست
گر فنا شد وجود ما گو شو   باد دایم بقای حضرت دوست
از دل و دین هست و نیست برست   هر که شد مبتلای حضرت دوست

[illegible]

بانگ کوس اینکه انس گرفت — شد سوا از سوای حضرت دوست
هر کرا کشت خود بهایش شد — ای فدای بهای حضرت دوست
خلد و کوثر بجرعهٔ بفروش — غیر مگزین بجای حضرت دوست
دیر جویان و هم حرم پویان — همه رو در سرای حضرت دوست
جمله زیر لوای رحمت بین — خاصه اهل ولای حضرت دوست
کاه جام بلب گهی جانم — تا چه باشد رضای حضرت دوست
دم عیسی گرفت باد سحر — از دم جانفزای حضرت دوست
کشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستان سرای حضرت دوست

باز بلبل لحن موسیقار داشت — دعوی دیدار موسی وار داشت
گل بگلزار آتش از رخسار زد — یعنی آتش نخل عاشق بار داشت
عشق او خونخوار بوده است و بس — نه همین منصور را بر دار داشت
مصحف رخسار اگر بنموده است — در برابر گیسوی زنار داشت
زان شب عالم تمام روز کرد — زین دگر روز جهانا تار داشت
نه همین در کار جان بازیست دل — عالمی را عشق بر این کار داشت
گر خرد آرد کلیمی لیک عشق — صد چو موسی طالب دیدار داشت
معنیش را رجعت و تکرار نیست — گر بصورت رجعت و تکرار داشت

بارشد

بازشه با هر گدای همنشین — پادشاهی کو زشاهان عار داشت
زان بهم هر دم شفای میرسد — چشم بیمارش کرم بیمار داشت
تا چه واقع شد که با صد ناز باز
کشتن اسرار را اصرار داشت

ره و رهبر لا محبت اوست — سود و سرمایه عشق حضرت اوست
قرة العین عارفان که فناست — بینش در فروغ طلعت اوست
غیبت از خودی و شرب مدام — در دوام حضور ساحت اوست
دولت فقر و کنج آزادی — بنده که گدای دولت اوست
یک دیده شو پی دیدار — اندر آن مشهدی که رؤیت اوست
سر بسر گوش شو سرود بنیوش — اندر آن محضری که مدحت اوست
همه اندیشه شو فلاطون کیش — در خم دل که جای فکرت اوست
بر در دل نشین نگهبان باش — کین سراپرده خاص خلوت اوست
چه عجب سر نعرش سود اسرار
بندهٔ بندگان حضرت اوست

جرعهٔ ما را ز لعل می پرستش مشکل است — گوشهٔ چشمی بما از چشم مستش مشکل است
آنکه عالم را بتیغ بی نیازی شد کرد — گر بیارد در حساب مزد دستش مشکل است
پستهٔ تنگ دهانش نکتهٔ سربسته است — حرف از آن سر که بر گل سربسته‌اش مشکل است

عشق بی‌پروا کجا و عقل پر اندیشه کو / دام بر چین کین هما با همتش مشکل است
گر دل رندان نگشتی زار با هدا آسمان مگیر / جای حق باشد حذر فرما نگشتش مشکل است
گر برهمن بنیز و کرا هرمن ور یار / آنکه نبود مست از جام الستش مشکل است
آنکه عالم را مسخر کند شیدای خویش / چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است
طایر دل را خلاصی نیست از دام بلا / رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار با اسرار هم زبان یاردان
کان نمودی را که نبود بود هستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هرچند خونخوار منست / خار غمش کو جا کند در سینه گلزار منست
دادم نخستین دل به او دربسته گشتم بهر او / لیکن مدام آن جنگجو در قصد آزار منست
تا تار گیسو ریخته جانها بتار او بخته / گوید دل بگسیخته منصورم این دار منست
آنجا که هستی حقیقت هستی کل مستغرق است / جایی که نور مطلق است کی جای اظهار منست
باشد مرا از خود گله کرم تنم بر خود بله / منع مرا از وی گله دوری ز پندار منست
هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم / زاغیار تا پرداختم دل را همه یار منست
تا دل ببیرا افتاده است بهره و جز افتاده است / ظاهر بغیرا فتاده است در خفیه در کار منست

اجزای عالم یک بیک گر خود سماک و گر سمک
جن و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار منست

بیچاره سوق طریقت بجز متاع محبت / نکار نیست تماشا نظر و اهل حقیقت

بچشم

بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت / شریعت است طریقت طریقت است شریعت
همه نظام نبوت بنبض کثرت و آداب / همه قوام ولایت بر سطوت انه وحدت
نداشت نام و نشان جمال پرده غیب / بتا بخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت
وجود جامع آدم چو بود دانش اسما / برید بر قد او دست حق قبای خلافت
چو در اراده حق مظهرات اراده عارف / عجب مدار که مقصودی آفرید بهمت
دلیر مظهر قدری که خویش اسیر حق ساخت / چو ختم مظهر رحمت محمد ختم نبوت

ندیده دیده اسرار غیر مخزن اسرار
ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه صورت و سیرت

ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست / گر بحرم ور بدیر کیست جز او اوست اوست
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال / نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان / غنچه به پیچد بخود خون بدلش تو بتوست
یار بکوی دلست کوی چه سرگشته کوی / بحر بجوی است وجوی این همه در جستجوست
دم چو فرو رفت باست همه چو بیرون رود / یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست
با همه پنهانیش هست در اعیان عیان / با همه بیرنگیش در همه از او رنگ و بوست
یار درین انجمن یوسف سیمین بدن / آینه خانه جهان او بهمه رو بروست
پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز / غیر یکی نیست راز مختلف ار گفتگوست
مخزن اسرار اوست سر سویدای دل / در پیش اسرار باز در بر رو کو بکوست

خانهٔ دل حریم خلوت اوست ‌ جان کامل سریر حضرت اوست

همه آیینهٔ رخ آدم ‌ آدم آیینه بهر طلعت اوست

آدمی چونکه معرفت اندوخت ‌ قابل خلعت خلافت اوست

نبود ذات لیک نعت وی است ‌ نیست معنی ولیک صورت اوست

در تک و پو همه سوی آدم ‌ آدم احرام بند خدمت اوست

حق نبود نبود و کل بمود وی است ‌ اوست بحر و همه نداوت اوست

کجر دال ور است الف ‌ کج مبین جمله از مشیت اوست

کل سراپا نیازمند و بند ‌ پس حقیقت همین حقیقت اوست

اوست ذات الذوات پس همه جا ‌ اصل هر حب همین محبت اوست

حادث و در زوال مصنوعات ‌ دائم و لم یزل صنیعت اوست

همت از مرد حق طلب میکن ‌ همت مرد حق ز همت اوست

بحقارت بما مبین زاهد

سر اسرار از سریرت اوست

شهر آشوب غارت دل و دین است ‌ باز مکر شاه ما بخانهٔ دین است

آینه روست یا که جام جهان بین ‌ آتش طور است یا شعاع جبین است

با که توان گفت این سخن که نگارم ‌ شاهد هر جا یاست و دیر دکانش نشست

شه تو یای دولت و قلمرو دلها ‌ گذر جا نها ترا بزیر نگین است

خسرو

خسروی عالم بچشم نیاید ‌ گر تو اشارت کنی که چاکرم است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است ‌ رحم نما کین نگاه باز پسین است

خون بدل ما کنی بخاطر دشمن ‌ جان من آیین و دوستی نه چنین است

ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا ‌ باشد ات ار حاصلی ز عمر همین است

هر که بروی تو دید زلف تو گفتا ‌ کفر بدین همچو شب بروز قرین است

نیست چو پستو لطف ما رجلالت ‌ نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خورم اسرار تنگنای جهان نیست

مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دگر نه کار زوی مرگ برد بانم نیست ‌ چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست

بزیر تیغ تو من پر زدن بهوس دارم ‌ هوای باغ لفت نه ببوستانم نیست

خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ ‌ که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش ‌ شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بکوشهٔ قفس خو گرفته ام چندان

که گر رها کنندم ذوق آشیانم نیست

دلی ز دیگری بهار و نکته دان باشد

نیم بر بحث هر بیت که هیچ بیتی

شورش عشق تو در هیچ سرانیست که نیست ‌ منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نگند ی بقفس ‌ تیر بیداد تو تا پر بپری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان   سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاکست   داغ او لاله صفت بر جگری نیست که هست

مدعی نیست که دعوی انا الحق شنود   ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا   پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار

برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات   ذات خجسته‌ات شده مرآت هر دو ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی   کز خط کتاب داری و از غمزه معجزات

یکبوسه زو چه زکوتم نمیدهی   گویا که فرض نیست بشرع تو زکات

تا تو مرا چه حد که چنین آرزو کنم   بر چرخ سر زنم که زنم بوسه نقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجتست   ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم بر هگذار تو اسرار امیدوار

ای پیک نیک پی بده از مقدمت نجات

خرامد از برم آن قد و قامت   عجب گر دین و دل ماند سلامت

سوی مسجد خرام ای بت که زاهد   بطاق ابرویت بندد اقامت

وفا کن زانکه چون دی شد بهارت   نمی بخشد دگر سودی ندامت

چه باشد ار مسیحا دم که یکدم   ببالین آیی از روی کرامت

بعشقش

بعشقش در ازل خاکم سرشتند   ملامت گر کنی چندم ملامت

سرشک سرخ و رنگ زرد اسرار

سیه روزی ما را شد علامت

نه رحم ترا باین فگار است   نه پیش تو مرا دم قرار است

که یاد کنی ز بلبل خویش   ای گل که ترا چو من هزار است

پیوست در اشک مردم چشم   ساقط ز محل اعتبار است

تو عهد شکسته‌ای و ما را   پیمان محبت استوار است

ای تیر کمان ابروی دوست   مرغ دل ما در انتظار است

در آینه تا نشسته نقشت   بر آینهٔ دلم غبار است

تا شانه بزلفت آشنا شد   دل چاک ز رشک شانه وار است

پرسی چه ز بیقراری ما

اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سر از ناز گرانست   که بر رخ تو خط بند که ساده رخانست

فتاده سلسله بر پای دل و زان خم گیسو   خوش آن دلی که درین حلقه‌اش سرابیانست

ز دست دوست دشمن نواز چون نخروشم   که نیست با من مسکین چنانکه با دگرانست

چو باد عمر گذشت و مرا نجاک ره او   هنوز دیدهٔ امید باز و دل نگرانست

چو نقطه دایره گشتم محیط و چرخ بکار   بدور من غم دوران مدام در دورانست

زداغ هجر چنانم که گر بباغ جنانم / بدیده هر سر برگیش همچو نوک سنانست
کشد کمان بکمین زه زهی سعادت صیدی / که شوخ غمزه و ابروی اوش تیر و کمانست
رسید موسم اردی‌بهشت ساقی گلرخ / بیار باده که لقمه اگرچه خود رمضانست
گدای پیر مغانرا ز خسروی چه تفاخر / که ملک و شوکت شاهنشهش بدیده شه کز نانست

خدایا مددی خضر راه و هادی اسرار
دلیل راه شو اورا که او ز نو سفر است

اى شاه که گاهى نگهى سوى گدا داشت / یارب ز سرم سایه لطفش ز چه وا داشت
زانروز طرب یاد که از غنچه دهانش / پیغام بدل سوخته باد صبا داشت
آراست چو فراش قضا بزم تنعم / از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت
روزی که زدندی بجهان ساغر عشرت / ساقی ازل بهره ما جام بلا داشت
یکجا غم یاران و زیکسو غم دوران / ای بخت ندانم سر شوریده چها داشت
پا پا و سرانست همه سرخیل جهانند / عشق تو هما تا اثر بال هما داشت
یا قوت سرشکم بره خون شده دل بود / تا ره زند آب همین دیده بجا ما داشت
چون نیستی در خود دیدار تو ای کاش / ره بعد با نم که رهی سوی شما داشت
هر تیر که جسته ز شست تو نشسته / در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت

راندی ز در خویش چه اسرار حزین را
میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

لبز

سینه پر ناله و لب خاموشست / بر زبان قفل و دلم در جوشست
خود گر افلاک و گر عنصر خاک / همه را بار غمش بر دوش است
آن یک از شوق و روز برقص / وین یک از جام میش مدهوشست
بر همش بسته کمر چون جوزا / هر چه کوکب بفلک منقوش است
اختران چنگ زنان چون ناهید / محفل آراسته نوشا نوشست
مهر بگداخته آتش اوست / که بسر در طلبش در کوششست
ماه آورده کلف بر رخسار / کز غمش خون بدلش در جوشست
مه نو پیش خم ابرویش / حلقه بندگیش در گوشست
قطب را کز حرکت افتاده / داده جامی ز ازل بیهوشست
خاکیان را همه از جلوه او / شاهدی در بر و هم آغوشست

دارد اسرار برندان پیوند
گرچه زاهد صفت ازرق پوشست

ای آفت جانها خم ابروی کمندت / غارتگر دلها قد دلجوی بلندت
تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند / بر آتش رخسار تو از خال سپندت
ای ترک ستمگر بسرم تاز سمندی / گوی خم چوگان سر خوبان خجندت
افتاده خلاصیش بفردای قیامت / هر صید که گردیده گرفتار ببندت
شد رشک فلک روی زمین تا که نشسته / بر خاک هلال از اثر نعل سمندت

اندام تو خود قاقم خزاست ز نرمی | سعدی نه بجامهٔ دیبا و پرندت
دار و سر بیغاشه من غمزهٔ شوخت | ایک دل و جان اگر این هست پسندت
تا دفع عوارض بشود زان گل عارض | یکبوسه باده بزکوة از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسرار ز عشقش
او نیست از آنها که دهد گوش بپندت

[illegible]

دل و دین بتی نامسلمان گرفت | بیک عشوهٔ کشور جان گرفت
بت سبزوار از خط سبزه وار | بتخت خورت خراسان گرفت
ز پیکان او یافت خطی دلم | گر گفتی که خطش ز پیکان گرفت
بدوران مخور غم بدور آنچنان آر | که غمها بردی چه دوران گرفت
چه خواهد دگر شحنهٔ غم ز ما | اگر نیم جان بود جانان گرفت
دلی داشتم بود غمخوار جان | ولی ترک مستی زا یش آن گرفت
مرا بود چشمی زاو بهره ور | ز بس اشک بارید طوفان گرفت

شه حسنش آهنگ تاراج کرد
ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ای دل تخوری محنت و اندوه که چندت | از یار و دیار ار ابسر بدند بزت
تا قدر شب قدر و صالش شناسی | در تار ازان طره فلکند ببندت
هر چیز که مهری رز ما نا و زمین | تا مهر شوندت ز قفا جمله دوند

اشاهد

اشاهد نغزی که بهر پوست مثچار | ای نطق نلغزد بدو بی پای سمندت
در جمله ببین دلبر و آن جمله ببین خود | از خود بگذر تا که بخود راه دهندت

خاموش شو اسرار و مگو سر محبت
ورنه بسوی دار چو منصور کشندت

گل آمد بلبلانرا این پیامست | که پا می زند که دیگر حرامست
بزن مطرب که دور زاهدان رفت | بیا ساقی که اکنون دور جامست
مده ناصح دگر پندم درین فصل | گر گوئی مستی بنوش کدامست
صف رندان صافی سینه را باز | صفایی از شراب لعل فامست
سپند بدر چشم بد بسوزانان | که مارا طایر اقبال رامست
لب مانست دور آسمانم | مرا کار جهان اکنون بکامست
کرم جامی بتر چون ماه نو بود | بحمد الله ز می ماه تمامست
زلیخا طلعتی دارم که او را | هزاران یوسف مصری غلامست
شدم تا من خراب آن لعل | خرابا تم محل شرب مدامست
مرا آب است لیک آتش مزاجست | علاج هر فسرده جان خامست

دلم اسرار جام جم نهان داشت
ازانم از ازل اسرار نامست

دل از محنت شده خون جام می ناب کجاست | جان شد از دست برون نغمهٔ مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت — نه چگویم که چو شمع هدرون آب کجاست
خواهمت شرح دهم شمهٔ از خون جگر — لیک با آن همه آهن دلیت تاب کجاست
کعبه بعم که خیال تو ببینم در خواب — شب ز سودای سر زلف توام خواب کجاست
دل هدر یاغم افتاده خدارا یاران — نا صدار دلم آن طرهٔ پرتاب کجاست
کرم از چهره بر خلق برافکند نقاب — چشم حقاش کجا مهر جهان تاب کجاست
صرف هر نحو کتب عمر شده مفتاح — که کشید دل از و در همه ابواب کجاست
در بر ابروی طاقش ز سر ما زاهد — دست بر دار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی
در میان محرم اسرار در اصواب کجاست

باغ و گل و مل همه مهیاست — هنگام تفرج و تماشاست
بخرام برون که بهر تعظیم — عمریست بباغ سرو بر پاست
نرگس همه روز چشم بر راه — سنبل همه عمر در تمناست
تا پات مباد رنجه گردد — بر روی زمین ز سبزه دیباست
تا باز چه شور چشمت انگیخت — کز شهر غریو فتنه برخاست
هر قدر لطف حسن گنجید — مشاطهٔ حسن بر روی آراست
سر دفتر لعبتان شوخست — سرکردهٔ لولیان ز پیداست
مست از می لعل اوست اسرار — امروز چه حاجتش بصهباست

هندوی

هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت — پستهٔ جان پرورش شهد ز شکر گرفت
دور رخش بر دمید نو خط شبرنگ او — لشکر ولا کشید خسرو خاور گرفت
نرگس شهلاش مست لیک همانا که او — تیغ ز ابرو کشید وز مژه خنجر گرفت
ابروی پیوست تو بر مه نو طعنه زد — چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت
چشمهٔ آب حیات خاک بچشم آیدش — هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت
موسی دل نگرید چون تو خداوند حسن — برق تجلا دمید شعله به پیکر گرفت
هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل — هر چه بجز کار یار آنهمه آذر گرفت
تا ببرازو صال ره نبرد نارسا — اهرمن حاجبت پرده بر آن در گرفت

جام جم اسرار غیب میشودش منکشف
جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانت اسیر و در بندست — که در میان بتان بی‌نظیر و مانندست
نه این طریق مروتست که نتواز — دل مرا که بدشنام از تو خرسندست
هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی — فدای طور تو من این چه عهد و سوگندست
به تیغ جور بریدی کرم تو رشتهٔ جان — ز دل بهر سر مویت هزار پیوندست
طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج — دوای درد دلم زان لب شکر خندست
جفا بر از حد و بیت صد چون و چرا — مگر چو وصف خدا پاک از چه و چندست
دو اندم بقفس هنر با نا صیاد — وگر نه کنج قفس را که آرزومندست

ترجیع [illegible]

حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقا — عبارتی و رتی از صاحب صفتمندانست

لوای بنده که از خسروان زند بر تر — اگر به بنده مباهات از خداوندانست

سمرشدی بخراسان ملیح طبع اسرار

که از تو رشک خطا غیرت سمرقندانست

باز یار بیوفای ما سر یاریش نیست — ذرهٔ آگاه مهر آشنا و فاداریش نیست

بخت من در خواب که یار و زبیداری تو دید — زانکه عمری شد که در خوابست و بیداریش نیست

مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت — مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاریش نیست

ما و دل بودیم کو اندیشهٔ ما داشتی — لیک صد فریاد کاکنون تاب غمخواریش نیست

تکیه بر دل داده مژگانش ز بیماری چشم — آری آری پیش ازین تاب پرستاریش نیست

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کند — مردمان گویند یارب چیست از باریش نیست

روی آزادی مدام اسرار که دید از قید د

مرغ دل کاندر خم زلف گرفتاریش نیست

کو دست کشد از ناز این نرگس طنازت — مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت

دل برد بیک عشوه لعل لب شیرینت — جان برد بیک غمزه چشم خوش غمازت

کردیم نخستین گام در راه تو ترک کام — تا خود چه شود انجام اینست چو آغازت

این دیده که خون کرده رسوای جهانم کرد — وین دل که پر اخگر باد افکند بیرون رازت

ای طایر جان تا کی بر گوشهٔ هر بامی — دردا که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین تا کی باشد ز حریفت دور

اغیار و عدو دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت — دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خارها در چشم یار دیدگان ستم — که مانند لخت دل وز صاف اشک آید ز کویت

دل دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد — طریق مملکت گیری دلم آموخت ابرویت

شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل — عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت

ز تار موی شبرنگت بود در تیره روز ما — بعزم ما تا بر افروزد فروغ شعله رویت

دل افسردهٔ اسرار ازین زهد ریا دارد

چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دل لبریز خونست — چه اخگر کز محبت در درونست

بگو عشق این نهنگ آتشین است — محبت چیست این دریای خونست

بسر پا و سر دارد بهر سوی — گزان حجله یا گردون دونست

شدیم از شهربند عقل بیرون — کنون ماوای ما ملک جنونست

منم آن سیمرغ کوه قاف عشقم — که عنقا در خور پیشم زبونست

جهان چون نقطه بین در مرکز دل — دو کون و یونس دل بطن نونست

بگوش ما بهر نغمه موزونست — غزل یو نغمه ساز ارغنونست

همه عالم حروف و حق سخنگوست — وز و حرف نخستین کاف و نونست

از وی جنبش آید که هر کل — با وی هر جنبشی را هم سکون است
چه او را نیست حدّی استوار است — هران جنبش که در چشمت نگون است
ندارد تا ثبش آغاز و انجام — بآن جلوه گر بی چند و چون است

نکو سرّ درون پرده اسرار
که از اندیشه سرّ حق برون است

ای قبلهٔ حاجات ملک طرف کلاهت — مجموعهٔ آفات فلک طرز نگاهت
بیچاره کشی پیشهٔ زلفان کمندت — خونخواره وشی شیوهٔ چشمان سیاهت
خون نخور و غم مخور از پرسش محشر — طفلا و ملایک ننویسند گناهت
افکندیم از پا بیک غمزه و رفتی — باز آ که بهر دیدهٔ امید براهت
ای جان بفدت کشور دل باشدت اورنگ — کاکل بفدت چتر و از غمزه سپاهت
بر زیر نشینان لوای غم عشقت — رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهو روش اسرار ره دشت جنون گیر
در شهر نیاسوده کس از ناله و آهت

چون دست قضا رشتهٔ اعمار برشت — بگسیختنش خامهٔ تقدیر نوشت
از حکم ازل نرسته برنا و نه پیر — وز دام اجل نجسته زیبا و نه زشت
افسانه درین مزرعه هر کس تخمی — ناچار بباید درود حاصل کشت
امروز بیار خم سر مستی — فردا است که بر تارک خم بار خشت

بپیچد

بپیچد اگر گسیخت پیوند ازل — در عاقبت انجام با غاز برشت
بردار دل ار چه ملک دارا داری — کین دار فنا بباید از دست بهشت
بر کشت باد هر چه از و کشت پدید — گر زاهد کلیسیاست ور زاهد کنشت

با دوست بپیچ تن از کاخ سپنج
اسرار رو این بپیچ به از هشت بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است — در هیئت خوبت استوار است
آئینت حسن آشنا پست — کش دایرهٔ رخت مدار است
مو چون شب و رو چو روز ابروت — قوس ز معدل النهار است
خطت خط استوا و خالت — چون نقطه بطح آن عذار است
تن همچو هلال در ریاضت — ز ابروی مهندست نزار است

تعلیم سخنوری باسرار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است — نخبهٔ جملهٔ عالم کل درویشان است
طاعت و زهد ریائی همه بی حاصل است — بجز از عشق که او حاصل درویشان است
نقد عالم همه قلب است بیا نقد صحیح — کیمیای نظر کامل درویشان است
آتش آن نیست که در وادی ایمن زده‌اند — آتش آنست که اندر دل درویشان است
بی نیاز از دو جهان زندهٔ جاوید شود — هر که از فقر و فنا بسمل درویشان است

رجعت آل چو قائم نفاد را آیت — جذب این سلسله برکاهی در روش ثابت
بگذر از مرحله ریب و ریا ای سالک — رو بصدق آر که سر منزل درویش ثابت
آن مغاکی که بود کوی خموشان نامش — و انا البیة که او محفل درویش ثابت

باید اسرار که سعت و درر بهر نثار
که نه هر سنگ و گلی قابل درویش ثابت

ساقی قدحی در ده و تقریب تعلل چیست — ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست
در فصل گل سوری رایج شده هر چند — این جنس بود ممتاز مخصوص نه عامیست
مستغنی ز لعل او گل خاصه بنز آدم — از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست
نه رجعت و نه تکرار هم رجعت و هم تکرار — بسیار بود صورت لیکن همه یک معنیست

حق عاشق و حق معشوق از روز نخستین است
حسن از سر اسرار از عشق تو مستغنیست

ای نقش چگل چو گل محدث — کم تحلف ان تفی و تحنث
از هجر رخ تو تلخ کامم — عن منطقک الهنی تحدث
ثنیت لی الشباب عمری — لو فزت بشوک المثلث
ای آنکه قیامتی ز قامت — من هجرک کم اموت ابعث
عاید بتو است هر ضمیری — ان ذکر لهما و انث
هر چند مقصرم رحم آر — عتزم علی الفراق امکث

هنگام تفرج است برخیز — الریح مع الغصون یعبث
پیمان شکن است یار اسرار
بالوصل معاهد و ینکث

دلبرا نیست تمنا ز تو دیدار دگر هیچ — فارغ بتماشاست ز گلزار دگر هیچ
دارم ز تو امید که از بعد و خاتم — آید بزارم همه یکبار دگر هیچ
پس ناوک دلدوز تو آمد بنز ایکل — خواهد و مد از تربت من خار دگر هیچ
ای مرغ چه گویم که بگویش عرض فهم — حسرت زده بنشین لب دیوار دگر هیچ
در لوح وجود از همه نقشی که نگارند — پنهم الف قامت دلدار دگر هیچ
بلبل بچمن خوشدل و قمری بسر سرو — در هر دو جهان ما و غم یار دگر هیچ
بیچاره مداوا طبیبان نچشانم — یک شربت از آن لعل شکرخام دگر هیچ
مهر تو کجا وین دل چون ذره بتشیر — تو یوسف و ما زال خریدار دگر هیچ
پندار شنو از بنده و بر حذر از خداوند — هرگز دلی از خویش میازار دگر هیچ
گر هست هوایت که خوری آب حیات — بر باده این پرده پندار دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار ببین یار دگر هیچ

جسته ام شیرین سخن یاری فصیح — شور شیدا حسن و رشد عشق ملیح
پیش آن بالا بلند شمشاد پست — نزد آن وجه حسن خوبان قبیح

زان تغافل و ز ما صبر و تحمل تا چند — ما بدین شیوه و دلدار بران خواهد بود
عوض باده گلگون صراحی چند — شیشه دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود
تا کهم شعله دل روشنی خلوت و یار — شمع در انجمن مدعیان خواهد بود
همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی — سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود
چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنگ — بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود
سرگرانی تو عمری نپذیرد پایان — کو شکیبا بچه تاب و چه توان خواهد بود
روز در هم که آمد و شب و چون خواهد شد — شب در اندیشه که فردا بچسان خواهد بود
صد قران گر گذرد بخت اگر بخت منست — رو شکیبا که در خواب گران خواهد بود

ایمه از دست تو در کوچه و بازار اسرار
بعد ازین نعره زنان جامه دران خواهد بود

مستانه بیرون تاخته تا [illegible] — با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند
بربسته مژگان تو صف تا عالمی سازد تلف — دل میبرد از هر طرف چشم تو و حاشا کند
غارت کند از یک نگه دین و دل از چشم سیه — قتل اسیران بیگنه آن شوخ بی پروا کند
گر کشته خواهد عالمی گر زنده میسازد دمی — احیا چو عیسی هر دم زان لعل شکرخا کند
خواهی نمایا معجزت زان آستین بنما کفت — کانا باکان ندی صفت کار ید بیضا کند
هر کو ز عشق گلعذاران گیرد متاعی در جهان — دنیا و دین و نقد جان در کار این کالا کند
یک جا غم و درد حبیب یک جا جفاهای رقیب — اسرار خو کن با شکیب تا غم چها با ما کند

دیده

دیده را آینه روی شهی باید کرد — سینه را جلوه گه مهر مهی باید کرد
دل حقه تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت — روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد
خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی — دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد
مصر دل باید ازین عزیز آراست — یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد
تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود — کاروان رفت و ما رو براهی باید کرد
ای که از مهر رخت فروغ دو جهان — فکر بهبود دل بخت تبهی باید کرد
خواجگان را بغلامان نظری باید بود — محتشم را بحشم رحم گهی باید کرد
سرگران اینهمه با ناز نمی باید رفت — بر شهیدره خود هم نگهی باید کرد

نار اسرار چو نور است از ان رو که ازوست
طاعتی گر ننمود [illegible] گنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری بر قرارم میرسد — [illegible] بهین مشک تتارم میرسد
باد عنبر بوست کو بیر آید از شهر ختن — نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد
گرد راهش مردمان رو بنه با مژگان چشم — کانیزمان از گرد ره آن شهسوارم میرسد
تا رساند مژده وصلت بسوی دل هر نفس — پیک آهی از دل امیدوارم میرسد
رخش تازان برکشم سرخ رود [illegible] — کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد

صفحه جان پاک کن اسرار از نقش دویی
شهر دل آیین ببند آن شهریارم میرسد

لعل میگونش بگفتار بلیغ　　زنده سازد مرده را همچون مسیح

حسن صدغ موثق قلبی الضعیف　　فیه مایروی من العلیا صحیح

تا بکی در پرده باشم نغمه سنج　　عشق خوبان دین من کویم صریح

من بطلبی یا فتی افتا لکم　　تم فی شرع الهوی قتلی تبیح

یکنظر کن ای که مغرور الحسن　　فی مواطی خطوکم قلبی الطریح

می بجامم گر نباشد گو مباش　　راح روحی روح ذا الوجه الصبیح

شه همین اسرار قربانی اوست

هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین میکنی یغما بدین رخ　　جهان گشتم ندیدم این چنین رخ

چه آتش پاره بگرفته ماواش　　بگانون دلم زان آتشین رخ

بشکر خنده زد آن انگبین لب　　بشیرین طعنه زد آن یاسمین رخ

بنازآرند چین نازنینان　　بر آن سرو و نازنازنین رخ

نهند بر آستان سر سرکشانت　　ید بیضا چو آرد ز آستین رخ

ز خط خضری بود آب بقا نوش　　ز لب عیسی دم کردون نشین رخ

ازان زلف و جبین در مجمع حسن　　نموده کفر و دین با هم قرین رخ

سواد صورتگر چین کر حرامی　　بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چه اسرار الهی پرده پوش است　　بگو مرآت حق بینی است این رخ

تاکی

تا کی زغمت ناله و فریاد توان کرد　　زافتاده بکنج قفس یاد توان کرد

آغوش و کنار از تو نداریم توقع　　از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

رخش ستم اینقدر نباید که بتازی　　گیرم که با اینهمه بیداد توان کرد

زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش　　نه همچو خرابیم که آباد توان کرد

ای آنکه بدست تو سر رشته خلق است　　یکرشته بپا طایر آزاد توان کرد

ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست　　دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد

جانی و دلی روح و روانی همه آنی　　از مشت گل اینهمه بنیاد توان کرد

آورده هجوم لشکر غم خیل همومی　　ساقی بیکی ساغرم امداد توان کرد

یکره ننمودی نظر اسرار حزین را

گم کرده رهی را بره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام و غیرانم ز رشک آن نبود　　مرا از رشک بر لب جان و چشم خونابه دل بود

ز کنج بیضه تا رفتم برم در دام افتادم　　بعمرم گر پر افشاندم همانا در قفس منزل بود

نگشتم صفحه روی زمین هر خطه پیمودم　　بغیر از نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود

همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود　　وگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضه گل بود

من از خارم ولی چون تو نگاه دلبرم که گلی دارم

من از قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا بکی یار بکام دگران خواهد بود　　چشم امید دل ما نگران خواهد بود

تشنهٔ نوش لبت چشمهٔ حیوان چکند — خفتهٔ خاک درت روضهٔ رضوان چکند

آنکه از خاک نشینان در اهل دلست — نکند وصف صفا قطع بیابان چکند

لذت چاشنی درد تو هر کس که برد — عافیت میشودش درد تو درمان چکند

کیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت — با جفای فلک و طعن رقیبان چکند

غنچه لبیان چمن گل بشمار از انی — دل غمدیدهٔ ما سیر گلستان چکند

قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات — صید بیداست که در پنجهٔ شاهین چکند

کیرم انشه زکرم داد مرا فیض حضور — دل بااین تیره که موجب حرمان چکند

پای رفتار نماندست و زبان گفتار
دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند

آنشوخ که با ما سر کینه وری بود — استاد فلک در فن بیداد گری بود

کز نو خطش انگیخت بسی فتنه بعالم — بنمود عجب آفت دور قمری بود

کفشی که بود سرو سهی چون قد دلبر — بر سرو کجا دستهٔ گلبرگ طری بود

دارد بلبش نسبتی ار لعل که اورا — اعجاز مسیحی و کلام شکری بود

در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس — با چشم سیه مست تو از بی‌بصری بود

تنها نه همین پردهٔ ما را بدرد عشق — آیین محبت ز ازل پرده دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم — جز عشق تو بیحاصل و بی ثمری بود

بر فرق نهیم این نمدین تاج که ما را — در ملک جنون داعیهٔ تاجوری بود

از ملک

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم — آری چکنم قسمت من در بدری بود

شهری پر از آیینهٔ الوان نگریدم — اسرار بهر آیینه در جلوه گری بود

کی بود انکه دل ببلا مبتلا نبود
در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

کر رانده‌ایم ز بزم وشد همنشین غیر — بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندرو گلچین برون در — خود رسم تازه‌ایست نخست این بنا نبود

تا آشیان بگوشهٔ بامت گرفته‌ایم — رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود

کی بار هست چون من رند گدای را — در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاک رهگذرش فتاده‌ایم — او را زناز گوشهٔ چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکس یار ما نداد
منصور روار تا که بدار رفت نبود

بمحفل چو تو نیری چون مهی که راه دهد — که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد

ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم — اگر تو نیز برانی کدام پناه دهد

فتاده باز با هو وشی سرو کلام — که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد

کز نزد قامت او دم زند ز سرو چمن — که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

ز بسکه روی تو نازک بود بدید کسی — کجا رواست که دستور نگاه دهد

حدیث زلف و رخش پیشه کن که دولت وصل — دعا بنیم شب و ورد صبح گاه دهد

بارگاه جلالت که نیست بار صبا
که بر تو عرضهٔ اسرار داد خواه دهد

زمین خود از میش در جوش پر نگار آرشد — بچرخ افتاد از ان شعله خورشید لفش بیقرار آرشد

ز عشقش دلفروزان مهر و مه چین بر جبین سوزان — هلال از درد شوق ابروش زرد و نزار آرشد

به بستان صحبت سرکران اورا خرام آمد — ز شوق قد او یک صنوبر جویبار آرشد

نمی دید از بحر عشق خوی در دلش زد موج — ز سوزش کوه را داغی رسید و لاله‌زار آرشد

نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم — از ان می چون عجین شد خاک گل گلعذار آرشد

چو بست از سبزهٔ خط بر رخش پیرایه آن گل — طراوت میچکد از سبزه‌اش باغ و بهاری آرشد

ز چوکانش که شد گوی رخش سرهای جانبازان — بروی گلرخان نقش نشست ابروی یار آرشد

چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبرافشان شد — وزیدار تار مویش نفحهٔ مشک تتار آرشد

ز بهر آنکه دست نارسایانرا کند کوته — عزازیلا شد از زلفش هویدا پرده دار آرشد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پردهٔ غیبی — دو پستانرا میان آمد سخنها گیرودار آرشد

بمیدان طلب چون دید جانبازان مشتاقان — سر خود زاهد مسکین گرفت و بر کنار آرشد

کسی پاکوشد از بهر دم نافش عبیر داد — بهر قلبی که زد خاک رهش کامل عیار آرشد

مزن دم از دل و جان رهروا این وادی عشقست — کجا دل در حساب آمد کجا جان در شماری شد

عقاب ار پر زد اینجا مخفی شهپر لاغر — اگر شیر ژیان آمد درین صحرا شکار آرشد

چو حسنش جلوه کرد از لباس حسن معشوقان — فتادر یکطرف پروانه یکسره نزار آرشد

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار — اگرچه پارسا بود رند باده خوار آرشد

که اند این کاروان یارب چه کس میرفت و می آمد
که از روز ازل بانگ جرس میرفت و می آمد

شد از شرب نهان ما تو گوی محتسب آگه — که بر دور سر اسرار ما عسس میرفت و می آمد

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گو باز — بسوی آن شکر لب چون مگس میرفت و می آمد

نگردانست کز عمرم دم آخر بود کز تن — ز بهر دیدنت جان چون نفس میرفت و می آمد

نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پریدنها — چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و می آمد

بدل اندر خم زلفش ز شست آن کمان ابرو — خدنگ غمزه‌ها از پیش و پس میرفت و می آمد

همی میرفت و می آمد دلم دوش از طپیدنها — ز غوغای سگ کاپا چه کس میرفت و می آمد

ره کویش همی پیچید اسرار و درش نگشود
بشه شرمنده پیش خود ز بس میرفت و می آمد

بلوای

جواب غزل خواجه ... / روز رعیت نگاه ندارد / بیش نو گلرو کیه ندارد

حسن رخ کان تراست ماه ندارد — کو بر خش طرهٔ سیاه ندارد

این چه کیاه خطست وین چه گل روز — خلد چو این گل چو آن گیاه ندارد

در که نهان کردهٔ بحقهٔ یاقوت — جوهری را بنوده شاه ندارد

دل که بیغما ربود از کف او جان — غیر دو چشم خودت گواه ندارد

ملک دل و جان گرفت آن شه خوبان — داور و فرمان ده و سپاه ندارد

صبر و خرد دین و دل قرار و توانم — برد بجور که سینه آه ندارد

الا صنم اسرار را مران ز در خویش
زانکه بغیر از درت پناه ندارد

باین لطافت رو تازه ارغوان نشود   باعتدال قدت سرو در خیابان نشود
فروتنی بهمه تن شده است پیشه من   که سجده ات چو کنم غیر بد گمان نشود
فشانم اشک چو باران ز دیده‌های پر آب   خبر کنید که تا کاروان روان نشود
بآن رسیده که آهی کشم ز سینه خویش   که با رقیب جفا آن یار کامران نشود
دمی نشد که خون در دل شکسته من   ز دست یار و ز کردار دشمنان نشود
مگر که میکده را باز فتح باب کنند   وگرنه کار کشائی ز آسمان نشود

باه گرم جفا آهن چو موم کرد اسرار
باو چه سان دل سنگ تو مهربان نشود

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید   مرهم زخم عجبین از آب پیکانش کنید
شهسوارم میرود ای یکسر راهش را ببند   ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
گر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز   شور محشر شیعه یاران پشیمانش کنید
خسرو چابک سوارم عزم جولان کرده است   معشر عشاق سرها گوی میدانش کنید
میستیزد فارس گردون بماه ای همدمان   از خدنگ آه دلها تیرباران‌ش کنید
آن دل نازک ندارد طاقت فریاد و داد   دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنید
وادی او هر کف خاکش نشان یاد بیت   رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید

طوطی

طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام
زان لب شکر شکن در شکرستانش کنید

جهان گیری کز سپاهی بر آید   ز شمشیر ابروی ماهی بر آید
هر افسون و نیرنگی که از بابل   ز جادوی زلف سیاهی بر آید
جوانا مهر جور زانداز ترسم   که از سینه گرم آهی بر آید
چه افتاده ما را که کام دگرها   اگر از تو کاهی نه گاهی بر آید
تعلل چرا چون علاج دل ما   ترا ای مسیح از نگاهی بر آید
بهر سو بت گوش امیدم که شاید   صدای درائی ز راهی بر آید
چه کوهی است بار غمت بر دل زار   بکوهی چنان پر کاهی بر آید
مه چرخ بین هر شب و طالع ما   که ماهی بر آید که ماهی بر آید
عجب سر زمین است کاخ محبت   گدائی اگر رفت شاهی بر آید

بتلخی دهد جان شیرینش اسرار
چو رفت از برش جان آهی بر آید

پارسایان ریائی زهد بنشستند   گر بخاک در میخانه چو ما ننشستند
تو شه حسن و عار آیدت از نام آری   خسروان گشته بارند گدا ننشستند
پرکشان زنگان خانه ابروت سهام   بگذشتند ز دل تا بکجا بنشستند
پارسایان مژه را در حق چشم بیمار   کو بمحراب دو ابرو بدعا بنشستند

هست هر ذره از گرد هست مرغ همای — که بفرق چو من بیسروپا بنشینند

صوفی آسا دل و جان کوت موی طلبند — کو که در حلقهٔ آن زلف دوتا بنشینند

راست شو ساقی و بر رغم مخالف می ده — تا جوانان عراقی بنو بنشینند

سبزپوشان خط لعلت اگر ره آرند — بر لب آب بقا کامروا بنشینند

طایرانی که پریدند ز طرف بامت — که ببام حرم و باب صفا بنشینند

حلوه ده در سخن اسرار که در کتم خفا
شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

بزن گر یکنظر ای ماه زیبا منظر اندازد — ببای انداز نظاره تن زارم سر اندازد

صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین بویم — ز زلف عنبرینش عطر اندر مجمر اندازد

ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد — خدا این چرخ کج رفتار از گردش مگر اندازد

بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض اورا — کز اوج التفاتش چشم لطف و دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون نه رام گردش اختر — چه شد ساقی که باری گردش ساغر اندازد

چو مارا آتشین رویت گلستان ارم باشد — خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جانرا بباد اسرار اگر باد سحرگاهی
ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند — کرد ویران نگهت خانهٔ ایمانی چند

مژگانت نیست چه آورده ز بهر قتلم — کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند

این نه دندان بودت درج برج یاقوت — سفته حکاک ازل در درخشانی چند

گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلیست — پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند

در گوش تو واز در عدن معدنها — لعل نوش تو واز لعل و گهر کانی چند

کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد — شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند

پی تماشا مرو از زلف دلارایش نسیم — ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند

نیست دستور آنم که ز دل داد زنم — ورنه برهم زنم افلاک ز افغانی چند

بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد — که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند

تا که وادی تو سر زلف دل آویز بباد — رفت بر باد این غصهٔ دل و جانی چند

بر خیال رخ آن ماه درخشان همه شب
دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

باز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند — باده نوشان و خموشان و خروشانی چند

ای که در حضرت او یافته بار ببر — عرضهٔ بندگی بیسر و سامانی چند

کای شه کشور حسن و ملک و ملکو و جه — منتظر بر سر راهند غلامانی چند

عشق جلح کل و باقی همه حکمت و جدل — عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آوردند — این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی — نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش — خورده پنهانست درین حلقه و رندانی چند

نه در اختر حرکت بود و نه در قطب سکون   گر نبودی بزمین خاک نشینا چند
ای که مغرور بجاه دو سه روزی بر ما   کشش سلسله دهر ببوآنه چند

هر در اسرار که بر روی دلت بر بندند
رو کشایش طلب از همت مردانه چند

یار با ما بیوفایی میکند   بی سبب از ما جدایی میکند
میکند با آشنا بیکانکی   با رقیبان آشنایی میکند
راه مردم میزند کیسوی او   شمع رویش رهنمایی میکند
کاسه کردون بکف بکرفته مهر   وز فروغ او کدایی میکند
رهزن چشمش بمحراب از فسون   عابد آسا پارسایی میکند
ذیل ظلش را نباشد کو تهی   طالع ما نارسایی میکند
زاهد ار دردی کشد از جام ما   ترک این زهد ریایی میکند
کی ز مفتاح خرد با بکشود   عشق او مشکل کشایی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار
کار خود بر خدایی میکند

کل رنگ نکار ما ندارد   بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفایی   بی لاله عذار ما ندارد
در در صدف نکو ولی این بحر   چون در کنار ما ندارد

نوزات

نزهت ربیع ولیک آنی   چون تازه بهار ما ندارد
دل بسته بکمند او نهاده   او میل شکار ما ندارد
عمریست کز از برش بپایی   پیک بد یار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل و یار
فکر دل زار ما ندارد

کر آسمان دو سه روزی بمدعا کردد   بعه که کردش چشمی بسوی ما کردد
نشسته ام برهت روز و شب بامیدی   که خاک راه قدم بلکه طوطیا کردد
اکر تو زهر چشانی بمن مرا تریاق   وکر تو درد رسانی مرا دوا کردد
ز غنچه لبش ار عقده دلم نکشاد   کجا نسیم بهاری کره کشا کردد

همین نه بلبل دستان سرایت اسرار است
که بر سراغ تو در هر چمن صبا کردد

هر آنکو دید یک بار بر چشم از جهان بندد   ز جان یکسر بر آید کس که دل بر جان جانان بندد
نخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت   بیا جایی که او باشد که دل بر این و آن بندد
مه من سر بسر مهرست نه بندد در بروی کس   اکر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد
در میخانه خواهد محتسب بندد بعقص کلر   بیار داور این میرم که دست این عوان بندد
کره افکنده در کارم بتی کز اشک کلنارم   کرهها ساحر چشمانش بر آب روان بندد
فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر   اکر سیل دو چشم ره نه بر خیل فغان بندد

[illegible]

همین نه چشم بد از یار کند عقد النظر اسرار
که از سر دهان او رقیبان راز بان بندد

دل بنوآن دلی که نه دله باشد / مشغله را کن بله که مشغله باشد
نامه حق هست دل بحق نگارش / نیست روا پر نقوش باطله باشد
کام بره چون زنانکه در پا کار / پای تو چوبین و راه چیچله باشد
بعد مسافت اگرچه در ره او نیست / تا سر کویش هزار مرحله باشد
نه ز ملک جوشان و نه ز فلک بوی / ره ببود او نفوس کامله باشد
روح که قدسی گشت و نفس که ناطق / روح بخار و نفس سایه باشد
سلسله باید همین ز گیسوی دلدار / نغز جنون نه که آتش سلسله باشد

زیب ندارد مگر بعشق جهان سوز
خلوت اسرار اگرچه چله باشد

بر دلم قد و رخان تو لذیذ / بر تنم رنج و شفای تو لذیذ
همه اطوار تو ز پا و پسند / فرق سر تا کف پای تو لذیذ
خواه مهر از تو رسد خواه جفا / مهر تو نغز و جفای تو لذیذ
چه باز چه بسوزی سازیم / چه ولا و چه بلای تو لذیذ
نشتم را یک در کا هیت / خواه لا خواه بلای تو لذیذ
گر برانی ز درت ور خوانی / خود تو دانی همه رای تو لذیذ

لهر

زهر از دست تو ام نوش بود / درد بین که دوای تو لذیذ
چه گدازی چه نوازی حکمی / مانی و جمله نوای تو لذیذ

از تن تا سب بر اسرار اسرار
زان لب نکته سرای تو لذیذ

سر که ندارد ز تو سودا بگور / دیده که بیند نه بروی تو کور
تا چه خطا رفت گدا این رست / کز نمکین لعل اش نیست شور
جمله عوالم بتو باشد عیان / نور رخت گشته نهان از ظهور
دیدهٔ خفاش چه و نور مهر / طاقت پروانه چه و نار طور
مرده دلا قبر تن خاکیست / زنده شو از عشق و در آی از قبور
زین ملکانت چه ملکها چه ملک / تبر ز اذ حصل ما فی الصدور
ای که شنیدی که از و نیست شر / رمز با ابنت که بنود شرور
ز آینهٔ دل اگرت رفت زنگ / زنگیت اندر نظر آید چو حور
آنکه برت نور شد از ظلمت است / قاعدهٔ باسر محزوط نور
مایهٔ ظلمت ز صدر دور کن / تا شنود گوش دلت نفخ صور

از دل حق دیدنش اسرار جوی
خیر ز یار اینک فقد المسرور

جاء الصبا بعطر ریاحین والزهر / از زلف یار میرسد این باد اثر

یک نجسته مقدم فرخنده مرحبا — اهلاً حمام کعبه لیلای ما السحر
در آرزوی سرو قد خوشخرام او — القلب طول عمری فی وربها انتظر
آدم بدین جمال نیامد باین جهان — حوراء جنة هی ما هذه بشر
ساقی بیاد روی صبحی صبوحی آر — قد شوشت نسیم صبا طرة السحر
تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می — کاد الصباح تبسم والدیک قد نفر
آبی که آب خضر هوادار درد اوست — آبی که نار موسی از آن یافت یک شرر
مشکوة ولفروغ ز مصباح باده یافت — ان او مضت زجاجتها یخطف البصر

می‌شد فکر فاسد یاجوج مفسد است
اشرار ارض قلبک اسرار لا تذر

پرورده میانکشی چشم سیه مستیش نگر — واندر فن عاشق کشی حسن زبردستیش نگر
از بهر قتل عاشقان مژگان او داده کزناز — از قامتش تیر و کمان زابروی پیوستیش نگر
شد خونخوار آیین او کس جان نبرد از کین او — تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستیش نگر
چون ماهی در خون طپان هردم هزاران دل و جان — زین بحر عشق بیکران افتاده در شستیش نگر
در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خط بخند — ای باغبان اغماض چند سرو و قد پستیش نگر
تنها نه از تن برده دل آن رنگ خوبان چگل — هر مرغ دل زان تنگ گل لغزیده پابستیش نگر
جلداست و چابک در جفا بس سرکران اندر وفا — در قتل ارباب صفا چالاک و تردستیش نگر
ابرو و زلف مه جبین محراب و زنار قرین — تقریب کفر و دین ببین توحید و بر دستیش نگر

ارجز

ای خیمه مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
با آنکه صدره مات تو اسرار شد هستش نگر

رخ است این یا قمر یا آتش طور — چه زد دست این ثنا خالق النور
بیاض چهره ات چون صبح روشن — سواد طره ات چون شام دیجور
نمکدانیست یا قوت دهانت — نمکپاش دلم بر زخم ناسور
اگر زلفت نبودی پای بندم — بعالم می فکندم از لبت شور
فؤادی ظاعن والجسم قاطن — حبیبی سایر والقلب مسور
زصاف می تصیبی نیست دردی — اذ المیسور لم یسقط بمعسور

شراب لعل میگون نیست اسرار
مپسند ارش شراب آب انگور

گل میدمد ز شاخ و ورزد باد نوبهار — ساقی تفقدی کن و جامی زمی بیار
در کشت زار حسن رخت سبزه میدمد — رخش نظر بران بتفرج بسبزه زار
یکصفحه از صحیفهٔ حسنت نبود بهشت — در باب شرح وصل تو فصلیست نوبهار
دریای خون بسینهٔ ما موج میزند — منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشم بروز وصل
شد دیده دجله تا که رود غیر بر کنار

ریزد عرق ز روی تو یا دانهٔ گهر — ام حل فیک عقد ثریا علی قمر

نور الجبین ام هو بالطور و مضته ‌ زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر
سرو قبای پوش خطایی کند خرام ‌ در الدموع حیث خطا طرفنا نثر
طاقت ابروی تو در آفاق بس بلند ‌ و ترقب بکم فاصابت بلا وتر
ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا نرفت ‌ فی شر حکم بانی خطاء و می هدر
بر حال من بسوخت دل دشمنان من ‌ مالان من حوی کبدی قلبک الحجر
درویش بینوایم و تو پادشاه حسن ‌ کلم تماتضرک لو فرت بالدرر
زین آستان مخوان به پناه دگر مرا ‌ در نه علا ذراه تمادونه و زر
محمل مبند بر شتر ای ساربان دوست ‌ یا رکب اسبلت عبراتا کمن عبیر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداشت سود
آخر ز هفت پرده شد اشک پرده در

ای شعله رخ آتش بدلم در زده باز ‌ یاقوت لب از خون که ساغر زده باز
زیبا ن که تو طرف کله از ناز بشکستی ‌ بر فرق خورشید فلک بر زده باز
دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون ‌ وحشی صفت از سر زده سر زده باز
تر کرده از خون شهیدان لب لعلت ‌ داغی به دل لاله احمر زده باز
زان آتش رخ روز زان غالیه زلف ‌ آتش به دل عود مجمر زده باز
ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام ‌ بر لطف تو دارد دیده اختر زده باز
بر هم زده رشته جمعیت دلها ‌ چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز

شیرین

شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی ‌ ای غنچه دهان خنده شکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد برونی دارم امروز ‌ دل البریز خونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل سر شد ‌ چه بخت واژگونی دارم امروز
قدی همچون الف زاغوش جانان ‌ ز غم قد چو نونی دارم امروز
چو نی هر استخوانم در نوا نیست ‌ چه ساز ارغنونی دارم امروز
ز ناخن تیشه ام وز سینه ام کوه ‌ به پیشم بیستونی دارم امروز
ز تحریک مه محمل نشینم ‌ نه صبری نه سکونی دارم امروز

بسر اسرار از سودای زلفش
زده شور جنونی دارم امروز

در دام خود که افکند صیاد عشق اهل هوس ‌ آری ندیده دیده شاهین کند صید مگس
نه سودی اندیشه مانی حاصلی زندیشها ‌ عشقی بروی کار بر حق سخن اینست و بس
ای دلبر بیمهر من بیمهر رویت ذره سان ‌ سرگشته و بیچاره ام ای چاره ام فریادرس
مردیم در کنج قفس وز گردش دوران چرخ ‌ صد رخنه در دل هست و نیست یک رخنه در کنج قفس
رسمی است میگیرد عسس در هر دیاری مست را ‌ لیکن بملک عاشقی این مست میگیرد عسس
بنود عجب گر بد نفس با آنکه کشتی صد رهم ‌ تا سوی دل بوییت برد از سینه می آید نفس

ای باغبان چون ساختی گل را جدا از عندلیب | باری نسازی همنشین با نو گلم هر خار و خس

سر در گریبان کرده‌ام با خویش تا شد سر من

تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم عشق ز نشاط دو سرا ما را بس | صحبت پیر از شاه و گدا ما را بس

تو و بر مسند جم جام زدن نوشت باد | مسند خار و خس و جام بلا ما را بس

تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر | خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس

نیستم در خور لطفت طمع از حد نبرم | دو سه دشنام بپاداش دعا ما را بس

خون شد از رشک دلم شانه ز زلفش بکشید | روز و شب عربده با باد صبا ما را بس

ملک الحاج وره کعبه که در ملت عشق | طوف این کوی خوش آیین و صفا ما را بس

تاجر عشقم و سرمایه من دین و دلست | گر خدا نقد یکی عشوه بها ما را بس

درد عشق تو چه سنجیم بقانون شفا | کز اشارات دو ابروت دوا ما را بس

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهیست

دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش | خداوندا نبیند کس مثالش

بکنج خلوت هجران شب و روز | تسلی میدهم دل با خیالش

بود دوزخ ز هجرانش کنایت | بود فردوس رمزی از وصالش

حرامست ارچه قتل بیگناهان | بشرع عاشقی کرده حلالش

زهی

زهی ساقی بیا دردی ببخشای | نیم گر در خور صاف زلالش

مگر شد مقابل با تو کاشاد | کلف بر چهره او را ز انفعالش

خرابم کرد اگر چشمش نگهدار | خداوندا از آسیب زوالش

نمی‌پرسی که مرغی بود ما را | گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آندم بهشت اسرار از دست

که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گم گشته نیامد خبرش | یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که بروم بره میکده‌ها | گر غم پیم بسلامت برسد از سفرش

ای صبا گر روی از خطه چین زلفش | پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش

حال دل عرضه نمایید بر پیر مغان | تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش

بامیدی که سفر کرده‌ام آید روزی | دم بدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گم گشته خویش

کرده تذرنگ کوی همه لخت جگرش

دوش بگوشم رساند نکته غیب سروش | غبغب ساقی ببوس قرقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدلدار دوز | از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه بخار غمش تا بتوان میخراش | بهر گل عارضش تا بتوان میخروش

جز ره مهرش مپوی غیر حدیثش مگوی | شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از انت خبر — نیست درین ره بتر دشمنی از عقل و هوش

بر سر کوی قمار خوش و رندانه رو — قفل خموشی بلب وز تف جان دل بجوش

نقد بلا کاو رند بر سر بازار عشق — گر بستانند خیز جنس دل و جان فروش

بر در پیر مغان باش کمین بندهٔ — دست ادب بر میان حلقهٔ فرمان بگوش

غاشیهٔ دولتش خیل ملایک کشند — هر که بجان میکشد بار دل را بدوش

مشرب رندی کجا مرتبهٔ زهد کو — طعن بر رندان مزن زاهد خودبین خموش

چون ز نکو جز نکو ناید و نیک پیش نیست — هیچ نکوهش مکن دیدهٔ بد بین بپوش

بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرار شو پند وی از جان بنیوش

مه آیینه داریست از طلعتش — قیامت نموداری از قامتش

صفای ارم نزهت باغ خلد — همه مستعاریست از صفوتش

ملیحان و کان ملاحت تمام — بجز زیر بار حق نعمتش

بقد سرو آزاد در بند کیش — یک خانه زادیست در خدمتش

همانا که یعقوب در پیرهن — شنیده است یک شمه از نکهتش

ببزم خوش دلا شمع تا محرم است — کجا بار یابی تو در حضرتش

ز بس داغش اسرار دارد بدل
نروید بجز لاله از تربتش

تمام

حرف الصاد

کم اسیر صیاد فی جو القفص — قل لنا حتی متی نحو القفص

روی آزادی ندیده دیده‌ام — کیف قید منه صید ما خلص

هو رثیم لو ندی ما ذا بدا — بدر تم لو اضا ما ذا نقص

قال ابذل مهجة یا نظرة — ایها المستام بشری ارتخص

دفتر دانش بجز عین شوی — فیه صغر کف حبر لم ینغص

دع اساطیر اسامیر السماخ — عشق کو عشق آن بود احسن قصص

کام در میدان نه و گویی بزن — انتهز یا فارس القلب الفرص

ای زده پر اندرین آب و هوا — اصح فالاشراک نصب للقنص

دیدهٔ اسرار پسند هر جمیل
جملةً من عکس ذی الحسنا حصص

حرف الضاد

ز جهان لیک وجود تو غرض — کل عرض بوده و نبود تو غرض

گرچه مسجود ملک شد آدم — لیک از آن سجده سجود تو غرض

زین همه شاهد مشهود بود — بود از آن سجده سجود تو غرض

زین همه شاهد مشهود بود — ذوق را شهد شهود تو غرض

گرچه بستان ز گل شد بلبل — داشت در پرده سرود تو غرض

آنچه لالا که درین بازار است — هست سرمایه و سود تو غرض

بزم آراد چمن پیرارا — در دو کون است ورود تو غرض

گرچه بغت گل و نسرین میشگفت
داشت اسرار درد و تو غرض

حرف الطاء

دمید بر رخ آن نازنین خط — بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان گیرد بخط دور لعلش — سلیمانست و دارد بر نگین خط
ببین چه شید بر سر چشمهٔ نوشش — مثال مور گرد انگبین خط
نکرده تا نوشته کلک تقدیر — رقم بر صفحهٔ روی چنین خط
چو خطت کلک مانی کم کشیده — نبسته این چنین نقاش چین خط

بود سر خط آزادی اسرار
و یا منشور شیکو بیت این خط

افسرده گانیم از باده کو شط — تا در روی افتیم غلیظم چون بط
غم لشکر انگیز دوران بلاخیز — کو جام و ساقی کو عود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم — هین زاید اینه ناشفته قط
صد چون سروشش حلقه بگوشش — ناخوانده او لوح ننوشته او خط
جانان و جانم جان و روانم — نی بکه اعلق نابکه ارتبط
جنات و انهار با وصل دلدار — آن غبن افحش وین ربح اغبط

اسرار جز نام نی و آن دلارام
آغاز و انجام هم بکه اوسط

هزاران

حرف الظاء

هزاران آفرین بر جان حافظ — همه غرقیم در احسان حافظ
ز هفتم آسمان غیب آمد — لسان الغیب اندر شان حافظ
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده — اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش شرح دیوان — نموده کوکب رخشان حافظ
هزاران دعوی کند سحر حلال است — دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت — چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن و جنبش در غزل است — طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما برفشانیم
دل و جان در ره دربان حافظ

حرف العین

شمع رویش چو برافروخت به بزم ابداع — هیچو انجام در آغاز یکی ذات شعاع
تافت بر طلعت ساقی لب ازان برباده — آمدی محتسبا نیز ابنظر این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش گونا گون — هست در عین تفرد بهزاران انواع
نبود پیش ز یک پرده نوای عشاق — بر مخالف ره این رست نباید بسماع
نور و نار و گل و خار از ره هستی است یکی — بشنو این کان سخنان دگر آرند صداع
فتنه‌ها آمده از سر میانت بمیان — از میان پرده برانداز و برانداز نزاع
این جهان چیست که کس ز هر بوزد از وی — لیک دست ببازار تو اینگونه متاع
ای که جویی در دلدار بیا بر در دل — وی که پویی ره اسرار مکن جز بوداع

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ   دریغ از ستم چرخ بیمدار دریغ
بسوز ساکن بیت الحزن چو یعقوبم   ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شکفت و مرا عقدهٔ ز دل نگشود   گلی نچیدم و بگذشت نو بهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز   نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایرهٔ غم چو نقطه ایم اسرار
تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف   دایم نخواهد این در جان ماند در صدف
طفل است جان و مهد تن او را قرارگاه   چون گشت راه رو فکند مهد یکطرف
در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور   پر زد سوی قصور چو شد طایر شرف
ز آغاز کار جانب جانان همی رویم   مرگ ار پسند نفس جانراست صد تلف
تا پرتو آفتاب بخاک آمد از شباک   حق بود آفتاب چو شد پرده منکشف
انگشت بین که جمره شد و گشت شعله ور   پس در صفات نور شد آن نار منکشف
کرد آفتاب باده تجلی در انجمن   قد کان من سنا بها الارواح تختطف
موسی جان ز جلوه شدش کوه تن خراب   وَلّی بوجهه هو ذا الشعل و الشرف

اسرار جان کند ز چه رو ترک ملک تن
بیند جمال مهر جلالش منخسف

ای بکوی عافیت بر داشته آهنگ عشق   بین عقاب عقل را چون صعوه در چنگ عشق

ای بیا کوی صلاخوان سرخوان بلا   جان بکن بدرود و بین منصورها آونگ عشق
جان و ایمان عقل و دانش که بپا بید در رکاب   چون نهند در شه نشین بزم دل اورنگ عشق
هر در رزم عشق شیر افکنند یکسو رو   ای خرد آزرمی آخر تو کی و جنگ عشق
گر بود بهرام گردون رام زین صمصام سام   ور بود هوشنگ باشد بستهٔ اوشنگ عشق
ای که میخوانی ز عشقم سوی جنات و قصور   که نعیم مرد و عالم میشود همرنگ عشق
اوست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز   راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق
هست در معنی و صورت معنی بیصورتش   جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق
آنکه فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود   کز نگارستان ببین انموزج ارژنگ عشق

شو تهی از خود چو نی اسرار و می نوش و بنوش
نغمهٔ داود در عشق و دود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق   آسمان پیر و پایه بود از کشور عشق
شرر سینهٔ ما گرچه گرفتی آفاق   با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق
نه همین سینه بر آتش زدهٔ اوست خلیل   که بهر گوشه بسی سوختهٔ آذر عشق
آب حیوان که خضر زندهٔ جاوید ازوست   هست یکقطرهٔ از چشمهٔ جان پرور عشق
میزند قهقهه بر مسند جمشید کسر   کو شد از خاک نشینان گدای در عشق
میرساند بمقامی که خدایش داند   بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق
مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور   کانچه در مکمن غیبست بود محضر عشق

طایر عشق هما فر همایون بال است   قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق
هر چه او معبر هستی است بود معدن حسن   هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق
عشق سار یست خدارا چو حقیقت نگری   نیست انجامش و هم نیست اوسر عشق
نشود هم بدم صبح قیامت هشیار   هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز و او محور عشق ÷

به تبغیم کر نمائی سینه صد چاک   فؤادی بیتغیک القلب یهواک
تو هر کز کر نمی آری ز من یاد   فانی طول عمری لست انساک
ز سر تا پا همه حسن و ملاحت   تحامس بهذا الحسن سواکت
ترا سرو چمن کفتن نه ای ظلم   وما بدر الدیاجی مثل خاک
شکفت از طلعت ما را بهاری   وصبح طالع من محیاک
سرت را از وفاداری که نجید   بقلبی من بغیر الذنب او جاک
بکدیت راه پیمودن که یابد   بباب القصر اذ کثرت قتلاک
نیاید ساعتی ما را ببالین   وانت الساعة ایان مرساک
عزیزا مصر دل جای تو باشد   فما البأس لو اکرمت مثواک

همی کوید مدام اسرار تو مید
متی ترتذ و اتی این الفاک .

ای که ریزی بدل از شم از ان حقه تنک   حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک
جلوه کر چون بخرامی تو لبود ذکر ملک   بهر پاس تو ز هر چشم بد الله معک
یکطرف ریخته از پیکنهان خون و ز مکر   یکسو آویخته از طره چو زهاد حنک
من ورنج آیدم آلوده شود دامن تو   زاهدا از در میخانه برو دور ترک
کر تو با سرو قدان رخش ملاحت تازی   چرخ بهر تو زند کوس کی السبقه لک
دل ز من برده شه کشور حسنی که برش   نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک
شعله خوی بمن خاک نشین آب داد   که بدیدم مر و ساقی و صراحی همه یک

خال بر صفحهٔ رخ رتو مانند سماک
دل اسرار طپید زان چو شبت تو سمک

هان و امکیر ز خش طلب یکزمان ترک   تا بکذری بدانش اسما تو از ملک
کر ترک نفس کیری و فرمان حق بری   فرمان برت شود ز سما جمله تا سمک
در کران عشق بدست آر اکر کسی   ورنه چه سود خرقه و دستار یا حنک
در این مس بدن زر خالص نهاده حق   انکس شناسد این که کند قلب خود محک
دادت چهار دور چو اندر کلت سرشت   یکقبضه از عناصر و نه قبضه از فلک
چون خاک جان پاک قرین میشود بهم   برنه رواق کام نهد بلکه برتر ک
اموزجی که هفت کتب در وی اندر است   خاندانکسی که حرف خودی را نمود حک
کوشش نمای تا نکری از همه جهان   وجه نکار باقی و باقی زما هلک

در جملهٔ مراتب اعدا و لا یقف
نبود به پیش دیدهٔ اسرار غیر یک

زده مشاطات شانه بسنبل … که می آرد صبا بوی قرنفل
ببین از تاب می بر عارضش خوی … چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل
چه سازم با دلی کو را نباشد … نه تاب التفات و نی تغافل
زوندی خوشه چینان تو آتش … مرا در خرمن صبر و تحمّل
چو گلشن را کند تاراج گلچین … چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیما ای محال اندیش بنگر … بدور عارضش زاشکم تسلسل
بیاوا اش و عالم نا سزا گفت … تذللنا رأی زاد اللّه ذلل

چو میدانی دوای درد اسرار
چرا در چاره اش داری تعلّل

چه شوری بود یاران بر سر دل … زغم کو نیز سرشته پیکر دل
تریزد ساقی بزم محبّت … بجز خوناب غم در ساغر دل
بجز سوزش نسازد هیچ با طبع … گلستان خلیل است آذر دل
بر آتش پارهٔ پر سیفت ند … مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده ز آب هفت دریا … چه آتش بود اندر مجمر دل
محن جز برج ناری نیست کویی … اثر هم جز وبال از اختر دل

بغوز

اگر اکسیر درد عشق خواهی … بپاشو از گدایان در دل
هر آن کالا که در بازار عشقت … بجو سرمایه اش از کشور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت … نوشته دست حق بر دفتر دل
سرشته عشق پاکان در نهادش … کز اصل پاک آمد گوهر دل
جهان معنوی را دل امیر است … ز فرّ عشق باشد افسر دل

چرا این مرغ دل پرّد بهر شاخ
چو هست اسرار یار دل بر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل … وی طلعت تو صفوت باغ و بهار دل
افکنده عقد زلف تو در کار جان گره … و ز طرهٔ تو تیره شده روزگار دل
کو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا … کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل
نه از وصال خرم و نه از فراق خوش … افتاده ام بورطهٔ حیرت ز کار دل
دینا و دین و جان و خرد میده بباد … بیچاره آن فلک زده کو شد دوچار دل
دیدم برت چو خواری دل عزت رقیب … گشتم زبیوفایی تو شرمسار دل
خون میخورد دل و همه سرخوش ز جام تو … نبود روا بدور تو این مدار دل
رفت از برو قرار به بزم رقیب کرد … با زلف بیقرار تو این شد قرار دل
این لخت دل به پیش سگش هم نیفکند … دیدی چه قدر بود برش اعتبار دل
گفتم که دل بطرهٔ خوبان مده چه سود … اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکند
آخر در نگار دل اندر کنت ردل

هست در سینه سِرِ بدیه پیکل | زین تعامی که کرده خصم و غل
کشدش یوم لیل و لیلش یوم | یوم اسا زهی ضلال و زلل
کز امکان برد بواجب پی | که نهد از حدوث طرح جدل
انکه از هستیش نبود اثبات | پیند امکان حدوث وضع علل
انکه لیل و نهار با لیلی است | نبکرد کی بربع و دمنه و تل
نه چگویم چه جای اثبات است | هست اثبات ماسوی اعدل
هست ساز جبت وحدت حرف | دو نماید بدیده احول
یک مسمّی است حرفه کاش خوانند | بلبن برفه پربهن بو خل
عین با عین غیر از ره عین | بصل از هستی است عین بسل
هیچ تغییر نیست در معنی | گرچه صورت همی شود مبدل
گرچه بنود مثال هست وهست | ترک تمثال بیمثال امثل
لیک وهم وخیال را قدستی | کر رسا فی چو عقل هست اعدل
کان وارکان وانس وجن فلک | ملک ودیو وتاوک وتاول
هستی اینهمه برنگ همه | صفه بر ابگینه ها بمثل
کر بویه نه هر عدو راینت | جزیکی در قد اشان مدخل

کزه

کز نفس نفس صدورت صوتیست | که جهانش لعاب بند جمل
نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط | ببسیط و مؤتلف منحل
باز در کسوت حروفش بین | ابتث وابجد ایقغ و اویل
وثق ضلع مربعات نکر | همچو آب بقا بهار جدول
مشعل آتشی بدور انداز | که کند رسم دایره مشعل
قطر خطی شود ز سرعت سیر | چون شود از محیط خود منزل
عکس را گر بری بصد مرآت | عکس آخر بود همان اول
هرکرا در سر است عشق اسرار | ستر هذا الحدیث عنهم سل

کانک نا که خالی از عشقند
هم کالانعام بل هی بل اضل

دهاسید شیشه صهبای نخورده بدستم | کنون که شیشه تقوای چند ساله شکستم
کتاب و خرقه وسجاده دین بباده نمودم | ستار و چنگ زدم چنگ و تار سبحه گسستم
فتاده لرزه بر اندام من ز جلوه ساقی | خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم
مرا بکل چه سر و کار کز تو شگفتم دل | مرا ز باده چه حاصل که از نگاه تو مستم
بخود چو خویش بگویم تو نیز زخویش مرادم | اگرچه خویش پرستم ولی زخویش برستم

نداشت کعبه صفایی به پیش کوی درش یار
ازان گذشتم و احرام کوی یار ببستم

ترا چون مهر غیرت بار از نهانیهم   برو از ز لباد و باد این لطف ز بانی هم
مرا کجر حی از دست اینا تی لبی خوشتر   ز شهد و شکر مصری ز آب زندگانی هم
چو نقش صورت زیبنده ات ار نکشد بی   نبسته خامه نقاش چین و کلک مانی هم
رخت را جام جم گفتند و هم آیینه چینی   خطت تعویذ جان خوانند خط سبع المثانی هم
مرا از آتش هجران خود درین جهان سوزی   اگر دلبر تویی فردا السوز ار اکنهانی هم
گدائی درت ما را بسی بهتر بود ما را   ز سلطانی عالم وز بهشت جاودانی هم
همه آیینه اعیان ز بیدایی تو پنهان   چو حسنت هست پا پایان تعین عین پنهانی هم
چه می پرسید از اسرار نماندش دفتر و دستار
نظر باز است و میخواره شد شراب ارغوانی هم

علی صدغ لیلا تهب النسیم   ازین غصه دل او فتاده دو نیم
هر آنکس که چشم ترا دید گفت   الا ان هذا السحر عظیم
رقیبش با بر سر خشم بود   فیا ربنا ذا العذاب الالیم
بهاران شد و مید مد گل ز شاخ   فدعنی و کاسا رحیقا ندیم
چو مردم بجا کم فشانید می   لیحیی المدام العظام الرمیم
فتاده است اسرار شورم بسر
بذکری لسلمی و عهد قدیم
شد وقت اگه باز هوای چمن کنم   آمد بهار فکر شراب کهن کنم

حاشا

حاشا که با جمال جهانگیر عارضت   نظاره جانب گل و برگ سمن کنم
در دوزخ ار خیال توام دست میدهد   دوزخ بیاد روی تو گلشن سکن کنم
بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک   داما ن خویش پر ز عقیق یمن کنم
تا دیده ام من اهرمن خال عارضت   بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم
ز اسرار خویش اگهی اسرار را دهم
چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

بر در ویت هوس رؤیت گل از یادم   گرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش ببست   نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم
بجز از درس غم عشق بیاموخت مرا   روز اول که سبق پیش نهاد استادم
آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب   گرد خاکسترم و داد و کر بر بادم
آنچنانم بقفس رام کرد ای   نالم   کر صبا وا کند از دام رها صیادم
خاک پایت مگر امداد کند ورنکند   بکند از غمت این سیل مژه بنیادم
مدت هجر با نجام نیاید اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

تحمل از غم تو یاز روز کار کنم   بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر عناصر و این نه فلک ورق گردد   غمت رقم نشود گر چه اختصار کنم
بطول روز قیامت شبی بیایستی   که با تو من گله از درد انتظار کنم

ببزم غیر مکش می روا مدار کزین　　مدام پیش تو بخون جگر مدار کنم
بآن رسیده ز جور سپهر و کینهٔ غیر　　که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم
کنون که تا نشده طوفان بیار خاک بسرش　　که بلکه چارهٔ این چشم اشکبار کنم
جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی　　که داوری بتو در نزد کردگار کنم
نصیب ما نشد ای دوست کنج دامت هم　　نه آشیان نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار کرت نغمه سنج شد اسرار
که عندلیبم و افغان بنو بهار کنم

کرم صد بار میرانی ملامت مرحلهٔ باشم　　و گر خون مرا ریزی که باز بت خاک کو باشم
بخون آلودهٔ تیغ ویم همدم مرغ بسملم　　بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم
بملک عشق گر من میر و پایم مکن عیبم　　که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم
تن ار چون رشته سازم عشق آن یوسف نکنم زیبد　　و گر چون زال غزال از خریداران او باشم
هوای آن بود در سر که گیرم دلبری در بر　　بروی سبزه ساغر زنم بر طرف جو باشم
برانم تا شود چنگم هم آواز و نیم دمساز　　بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم
ز شوق قد او شد اشک طوبی چو پیار خلد　　همین تنها نه من عمر یست کاندر آرزو باشم
مرا راندن ز باغ ای باغبان زیبد نه نیرنگ　　که من از گلشن تو بلبل قانع بیو باشم

کند که جای مسجد گه کلیسا که کنشت اسرار
سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

فغان

فغان که بخت بافسوس سپرد ایام　　نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام
نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر　　نه بخت تیره مساعد نه یار روی آرام
ببرد از دلم آن زلف بیقرار قرار　　ربود چشم دلارام من ز جان آرام
بعشوه هر سر مویت ز من دلی طلبد　　بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام
هزار بار اگر بشکنی بسنگ پرم　　من آن نیم که دمی بر پرم از آن لب بام
بپای خویش ترا صید پیش باز آید　　چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام

بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار
بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

چو لاله پای گل روی تو داغم　　بود زهر از فراقت در ایاغم
چه در کعبه چه در دیر و خرابات　　ترا جویا ترا اندر سراغم
درون تیره ام را ده فروغی　　کزین ظلمت سرا بخشد فراغم
شبم تار و ره مقصود نایاب　　چه باشد گر برافروزی چراغم
نه از گل بشکفد خاطر نه از باغ　　نه از مل وا شود دل نه ز راغم

هوای یار باشد در سر اسرار
غرور عشق پیچد در دماغم

اگر فرزانه ام بهر چه از زلفت در اغلالم　　و گر دیوانه ام چون پا نصیب از سنگ اطفالم
دل من نه همین زان ماه مهر آیین نه نالانم　　غمی از تو رسد هر دم از این چرخ کهن سالم

ندارم شوق پروانه گلستان با هم آوازان | خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم
چو تار طرهٔ شمع شب افروزم شد روزم | مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم
ز تاب گیسوی آن ماه عالم تاب بیتابم | وزان برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم
چو عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم | ز خون پیمانه پر زین گنبد مینا مینالم
دگر گوئید دل گو یا دم آخر [illegible] | مباشید ای پرستاران درین شب غافل از حالم

منال از دست چرخ اسرار اگر چه صد جفا بینی
مبادا در گمان افتد کسی کز دست مینالم

ز آه و اشک اندر بوتهٔ تصعید و تقطیرم | اگر باور نداری بین ز اشک سرخ اکسیرم
مشو سرپیچ چون زلف شب آسایت صدا فرما | ز افغان سحرگاه و ز دود آه شبگیرم
بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد | حذر ای معشر فرزانگان بگسیخت زنجیرم
هوای عشقبازی با جوانانم دگر نبود | سراپا تا بپایم پیری و در پای او میرم
نه پیر سالخورده از گردش این کهنه زال چرخ | جوان رایی که گیرم و امتش طفلان سرکیرم

غرض کز عشق خوبان نبود ام اسرار دل خالی
کهی عشق جوانان دارم و که عاشق پیرم

صبح گاهان بسوی خانهٔ خمار شدم | سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم
نور آن مهر ز هر ذره نمودار شد | که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم
چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب | بود دستم بدل خویش که بیدار شدم

آب

آب هر روی جمیل و جمالش نم و یم | عکس او بود همان آن که بدو یار شدم
هر خم زلف که بر گوشهٔ گلگونه بود | دام صیاد ازل بود گرفتار شدم
شیشهٔ باده بده تا شکنم شیشهٔ نام | بیخودم کن که ملول از سر دستار شدم

سالها بود که اسرار بار رخ ننمود
شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

زور و زر نیست که دا او عجز و سکون آورده ایم | نخرد علم و خرد رو بجنون آورده ایم
یار یکرنگ دل خواست از آن اینهمه رنگ | گاه از دیده که از چهره برون آورده ایم
یعنی از اشک سرخ و از چهرهٔ زرد
نام اندر خور سلطان غمت کشور عقل | رو ازین خطه سوی ملک جنون آورده ایم
گرچه دردی کش گردون شدم روز نخست | حالیا شور تو از چرخ فزون آورده ایم
پر دلی بین که باین نوسفری در ره دوست | رو در آغاز باین دجلهٔ خون آورده ایم
آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما | با همه رنج که بردیم و فسون آورده ایم

شکر لله زدم اسرار بدر نگشود
عاقبت روی طلب سوی درون آورده ایم

از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم | بر جبهه بجز قصهٔ عشقت ننوشتیم
زاهد تو با دعوت فردوس مغرما | ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم
از عشق نکوئیش منما خسته دلان را | کز خامهٔ صنعیم چه زیبا و چه زشتیم
جای بکف آرید و بنوشید عزیزان | فردا است که بر تارک خم ماهمه خشتیم

جواب شیخ سعدی است [illegible]

اندر طلبت که بحرم گاه بد بیریم — کز معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

دادند نخستین چو با کلک دبیری — غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم

چون رشته شدم بلکه شوم زال خریدار — خود طرف نبستیم ازین رشته که رشتیم

که بر خوری اسرار ز خاری که نشاندیم

که خرمنی اندوزی ازین تخم که کشتیم

حرف — النون

آنکه شیر انرا کشیدی در شطن — وانکه پیلانرا کشیدی در عطن

وانکه جا کردی بفرق فرقدین — بلکه بالاتر ز فرقد یا پرن

ز همین اقلیم ظاهر را شهست — هست مبر ما ظهر مع ما بطن

ز همین مهر جهان صورتست — ملک معنی را بود پرتو فکن

خاتم الملک سمی الخ تم — قلبه مرآت ذات ذی المنن

الذی خیر لقد دون قرنه — قرن ذی القرنین و الویس القرن

شاهدان کاورده تاریخ جلوس — عهده خیر قرون کلک من

چون نهد در رز مکه پا خصم را — در بنای هستی افتد بو مهن

در خراسان یکسر قرارش فکند — مرغزاران هری شد مرغزن

جا زمین شاهست از قاجار کو — علت غائی بود زان چارتن

شد چهل سال و نگفت اسرار مدح

لیک حسن شه بود پیمان شکن

برادر

بر رفتی ای فراق از روزگاران — که یارانرا جدا کردی زیاران

بما امروز نگذار بش اغیار — بروز داوری هم دادخواهان

نقاب عنبرین از صبح رخسار — بر افکن تا برآید بامدادان

نشاید دم زدن ورنه بنایت — با این سنگین دلی سیمین عذاران

بما کن گوشهٔ چشمی که عمریست — بخاک در گهیم امیدواران

من از قلبم قبولم کن که چندی — شدم همصحبت کامل عیاران

بفریاد دل ما رس که زینسان — عدالت گستری از شهریاران

ندیدم حاصل از کشتهٔ خویش — نچیدم لاله‌ها در نوبهاران

دل و جان فرش راحت کرده اسرار

که کوبی گشته این خاکساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن — کام جوئی قید من و ما فکن

بلبل لالا چون سوسن مباش — شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الآفلین گو چون خلیل — چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گرددت — رو بکشت اندر صف بتها فکن

وادی قدست چو موسی آرزوست — خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تا کیت در چاه طبع اسرار جاست

رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صدره بزیر سنگ طفلان در جنون پنهان ‌‌ ولیکن باز پیدا کرده مارا محنت دوران

ببین چشم تر ما را اگر از نوح و طوفانش ‌‌ که او یکبار طوفان دیده و ما هر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده ام را نور غیر از خاک آن در که ‌‌ نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل رنجور از خود میرود هر لحظه چون ظفر ‌‌ تسلی میدهندش از قدوم ورپرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار

کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربایی بر سرش بین ‌‌ نیاز کج کلاهان بر درش بین

بنفشه سر زده گرد شقایق ‌‌ بدور یاسمن نیلوفرش بین

نماید دعوی کیش مسیحا ‌‌ زلب اعجاز و از خط دفترش بین

گرت خواهش بود سیر گلستان ‌‌ بسبزه زار گلبرگ ترش بین

گداز و شمع از رنگ جمالش ‌‌ وزین محنت بسر خاکسترش بین

دلت خواهی شود مرآت حق بین ‌‌ خدا را در جمال انورش بین

کمر بسته پی تاراج عقلم ‌‌ ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین

عرق بگرفته جا بر روی آتش ‌‌ بهم دمساز آب و آذرش بین

لب اسرار مسکین و لی زرنگ

بیا و دامن پر گوهرش بین

ای رخت برگ گل سوری و لبان نیز چنان ‌‌ سخنت آب حیاتست و دهان نیز چنان

بکن

نیست ریحان چو خطت نافه چین نیز چنین ‌‌ سرو نبود چو قدت تنگ جهان نیز چنان

سر که پامال تو ای سرو روان گشت چه غم ‌‌ سر نثار قدمت شد روان نیز چنان

بکمین تا بکمان ناوک کین است ترا ‌‌ دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان

گر چه فحش است بکاغذ و سنه حرفی بنویس ‌‌ که چو شهد است بیان تو زبان نیز چنان

غیر محرم بحریم تو و من محروم ‌‌ با من این طور روا نیست بان نیز چنان

روزها دیده براه و همه شب ناله و آه

روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان

در خاتم رسالتی ای ختم انبیا ‌‌ همچون نگین بخاتم و چون نقش بر نگین

تو سرور از هری و همه انبیا سها ‌‌ تو مهر انور و نجم هند مرسلین

بحر است علم طفل دبستانت اربعه ‌‌ آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین

پیشش خرد ز دانش اکرم زند چنانست ‌‌ کاید مگس بعرصه عنقا کند طنین

اندر بیان بدیع معانی حکمتش ‌‌ چون در شکر حلاوت و شهد اندر انگبین

از شوق ذروه تو فلاطون فیلسوف

مست و خراب خفته و چون باده خم نشین

فتنه چنان بپا شود خیز بیا که همچنین ‌‌ آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دو باره چون کرفت مرده ز لعل عیسوی ‌‌ چون تو برفتی از برم باز بیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشکبیز ‌‌ دل بکش از آن دهن نغمه سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک نکاک　　سایهٔ سرو خود فکن بر سر ما که همچنین پ
دست قضا چنان کمان در رسن بلا کشد　　قید نما بموز دل سلسلها که همچنین
آتش طور موسوی کر ز تو آرزو کند　　از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین
شرح جمال حق ز تو کر طلبند با جلال　　از رخ و زلف خویشتن پرده کش که همچنین
منکر نعمت او مکر بر تو نیفکند نظر　　قدس و تشبهت بشر قدر و رضا که همچنین
خواست که شرح آن دهد کاینهٔ تو بهر او　　ساخت همه برابر تو آینها که همچنین
کان و نبات و جانور دیو و فرشته چیست　　یک یک از و جه خود کو همه را که همچنین
بوقلمون صفت پری هر نفسی به پیکری　　چون لعبه‌ای ز کل بری پر کش که همچنین
چیست هلال خود بگو گوشهٔ ابروان من　　مه رخیان شود نما خود بخدا که همچنین

اسرار کنز مختفی کز تو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلک گشته سر گشتهٔ کوی او　　بود روی عالم همه سوی او
همی میرسد بر مشام دلم　　ز گلزار خاصه از اهل دل بوی او
مه و مهر بین بر کمیت فلک　　شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدا نه انجام هست　　تمامی یکی پر تو روی او
شمیم جنان چیست با نکهتش　　کجا طوبی و قد دلجوی او
تو و کوثر و سبحه ای پارسا　　من و جام و زنار گیسوی او

برین

برین ضعف کردیم آهنگ عشق　　دل خسته و زور بازوی او
رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ　　سیه روز و سودایی از موی او
ز اسرار کرسر بر دنیست باک
دو گیسوش چوگان سرم کوی او

حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو　　آشنایان مگذار از پی بیگانه مرو
ایکه در مزرع روی تو دمد حاصل مهر　　بیم نداریم بنوازم که رسد وقت درو
بامیدیکه با بروت مشابه گردد　　زر یاضت شده چون موی میان مه نو
پیش ابروی گل و سنبل زلفی که تراست　　خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
جز با مطلع انوار که دید و که شنید　　که بود مهر درخشنده قرین با مه نو
ترسم این دلق ملمع که تو داری اسرار
میفروشش بپیاله جرعه نگیرد بگرو

راه عشقست و بهر گام دو صد جان بگرو　　عشق سریست نهانی بدر از گفت و شنو
گر شود این دل بیحاصل ما طعمهٔ عشق　　بر این مرغ هما خرمن از جان بدو جو
بسکه نزدیک بود شارع مقصود دراست　　تا بکی ای دل دیوانه بهر سو تک و دو
اینهمه عکس که آغازی و انجامش نیست　　از فروغ رخ اظهر بود یک پر تو
در بر ماه ببین آینه و آب و جدار　　که چسان خود متفنن شود از خود یکسو
گوشهٔ ابروی از گوشهٔ برقع بنمود　　آسمان را که همی چرخ زنان شد در رو

دردنوشان ساقی ترا آمده جام / که بود باز ازین فخر دهان مه نو

میخور اسرار و ازین خواب گران شو بیدار

حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر همچو مه ز رخت کرده کسب ضو / خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو

از طرف بام چرخ برین بادو صد هوس / سر میکشد برای تماشات ماه نو

چشم خراب حال دل ای عیسوی نفس / پا از سرم مکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق برافراشت رایتی / اورنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو

در جان انکه تخم محبت نکاشتند / باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو

برق سبک عنان هوا انقدر نداد / مهلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر دیر

جامی بنوش و غافل از اسرار حق مشو

قد کاد شمس تخفی شعاعه / یا صحب نوحوا حیوا و داعه

کرداری ای شاه عزم هلا کم / این تیغ و این سر سمعا و طاعه

تا کی نمایی خصمی بعشاق / و عنا و سلمی یا ذم ساعه

یا لیت فاها بالقول نامت / کی اذهقت عن ذوقی البشاعه

الطرف یقتل و اللحظ یرمی / هل من شفاء منها شفاعه

تا چه دهد پند ما را ز عشقش / لستنا بناک فیها البشاعه

وله

نوگل بگلزار کو عند لیبی / یوسف ببازار این البضاعه

کشتیم تخمی کشتیم نومید / یوما حصدنا نعم الزراعه

زین خوان نعما خون دلت بس / طوبی لحابس کاس القناعه

بربند اسرار ازاین جهان بار

تبا لمن صار یشری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله / دمیده بر عذارش خط چو بر گرد قمر هاله

عرق بنشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم / حباب است بر روی جام می یا بر سمن ژاله

بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین / بگل از قامتت سرو و خجل از عارضت لاله

ترا ساغر بلب در بزم غیر و گوش بر مطرب / مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله

کنار جویبار دیده ام بنشین تفرج کن / دماء القلب من عینی علی الخدین سیاله

از ان یکتا هویدا گشت بیحد عکسها اسرار / پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکرها ریخت در وصف خطت از خامه اسرار

که جا دارد رود قند از خراسان سوی بنگاله

ای ز کلکت سحر آفرین لعلت شکر خا آمده / مو عنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده

بسته بخون ریزی کمر در خانه زین جلوه گر / یا معشر الناس الحذر ترک یغما آمده

کاکل بدوش آویخته زلف معنبر بیخته / در شهر شور انگیخته کاشوب دلها آمده

ای آفتاب خاوری رشک بتان آذری / دیگر چه تو از مادری کمتر بدنیا آمده

مه پیش رویش منفعل سرو از قد او پا بگل ... برهم زن صد ملک دل زان چشم شهلا آمده

اسرار با برگ و نوا تا بیند آن نور خدا

هوس صفت مست لقا دیدار جو یا آمده

گیرم نقاب بر فکنی از رخ چو ماه ... کو تاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه

یکشمه از طراوت رویت بود بهار روی باغ ... یک پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه

یکبار رخش ناز برون تازد و ناز بین ... عاشق را چنین مذلت بخاک راه

در خون نگر نماد دل مردمان چشم ... بر پا عمه از مژه کان رایت سیاه

عزم شکار کرده مرا هم که عیب نیست ... وقت شکار بودن یک از قفاش

آنمه سپه کشد پی تاراج جان ز ناز ... من میکنم مبارزه با خیل اشک و آه

جز پیش این بتان خداوند کار حسن ... در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش بملک حسن

کس جان نبرد خاصه تو اسرار ازین سپاه

از مژه گر چشم مستت دست در خنجر زده ... نیست بهتر عجب زان مست کاین ساغر زده

بر زده آن آتش طلعت بگرد و سنبلم ... طاق ابرو حسنش از خورشید بالاتر زده

ابروی او آبروی ماه نو را ریخته ... شمع از آزرم رویش خویش را آذر زده

خط بطلان زان قد چون نیشکر کلک قدر ... با الفهای قد بهین بر انا یکسر زده

ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت ... چون خورستان گر چه در هر خطه تیرت بر زده

مژه‌ها

هشت خاکرا نباشد دلربائی اینهمه ... کیست این یا رب ز روی گلرخان سر بر زده

آنهمه غوغا که در محشر بود نبود عجب ... شورش از سودای زلفش در سر محشر زده

در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زده ... وین هلال ابروش از مهر و بر تر زده

طوطی گویای اسرارم شکر ریزی کند

گوییا از نوش لبت منقار در شکر زده

دل مستمند حیران بهوای آب و دانه ... ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه

چه کنم چه سر بپوشم که بهر طرف بنوشم ... نرسد بگوش هوشم بجز از لبش ترانه

بحصار دیده گل همه نقش اوست حاصل ... بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه

همه بر در نیازش که چه در رسد ز نازش ... همگی ز سوز و سازش سرود عاشقانه

سمن و چمن هزارش گل و لاله داغدارش ... همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه

بود ار بیان بیارم نکه امیدوارم ... کشد ار زبان ندارم ز دل آتش زبانه

بحریم خلوت یار ... نبود ره تو اسرار

اگر آرزوی دیدار ... بودت رواز میانه

خوشا جانا که جانانش تو باشی ... خوشا دردی که درمانش تو باشی

بباید ترک جان گفت و سر رفت ... بآن راهی که پایانش تو باشی

نه با ایمان بود کارش نه با کفر ... هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی

خرد زنجیری دیوانه شد ... که خود زنجیر جنبانش تو باشی

نه بیکی بمیت که مهری نه بخواهنت که ماهی / که حقیقت تو ناید بعقول ما نگاهی
ز من بلا کشیده ز چه رو دلت نمیده / که نمیکنی تو گاهی بمن گدا نگاهی
منما جفا و کینه بنمای مهر سینه / حذری ز سوز سینه که کشم ز دستت آهی
بگذشت عمر و تا چند ز بیم طعن دشمن / برهی رود نگار و من بینما براهی
تو بریز خون منه پیش با بن صبا حیت از خجر / که نیاید از دل کس که بدین دهد گواهی
همگی سفید روز و نگار سبزه خرم / من و انگشت سیخ و روز سیهی و رنگ کاهی
چه زبان ملازمان را که تعقدی نمانید / بکجا که نیست بارش بحرم سرای شاهی
من اگر نه در شمارم بهرش امیدوارم / که ز تاج و رفیقری بنهم بسر کلاهی
تو مزن مرا بخنجر تو مران مرا ازین در / که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی

که چنین شدی بیاموز ترا بحق اسرار
که ز حال او نپرسی ز نسیم صبح گاهی

بدا ابها غزال السماء مقتنا سکی / غدا الغزالة فی العشق من حیارا کی
ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاک / شقیق احمر ذو الکی بعض قتلاک
ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی / سلبت بهجة اهل التقی و نساکی
امام شهر بمحراب خود بخود گویات / بحا جبیک کان صار بعض صرعاک
همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت / ذکاء یقتبس النور من محیاک
ز تار زلف دوتا گر مرا شب تاریت / صباحی اسفر لیلای من ثنایاک

ز دیده

ز دیده خون رود م مردم دو دیده / فدع یودع یا دمع طرفی الباکی
ضیاء دیده دل کوئیت جهان جهانیانت / وهل اغبر بالروح عنک شاکی
گل مراد برآید تو چون سبز آی / اشم نکهة وردان الشم فاکی
اگرچه ورد زبان ورد سوسن و سمن است / فانت قصد ضمیری و کلّ اسماکی
ز بخت به چو به بیداری از تو محروم / فلیت عند رقادی سمعت رؤیاکی

ز دولت چشم امید این بود که دید اسرار
سمعت فیه اقاوید کلّ افاکی

صبا بگو بآن شیرین که گاهی / چه باشد گر کنی بر ما نگاهی
اگر بر ما گدایان رحمت آری / تو کاندر کشور دل پادشاهی
مدام از عمر برخوردار باشی / اجب ربّی رجائی یا الهی
جفا از حد مبر جانا که ترسم / بسوزانم دو عالم را بآهی
ز بیم مدعی تا چند و تا کی / رود دلبر براهی من براهی
ره دل زد بصورت خوش بیانی / و بر چشمش بدین معنی گواهی
خدا را زان بت خونخوار بر سید / که اسرار حزین دارد گناهی

ولا دیر لیت دور از دوستانی
جدا از بارگاه لامکانی

سوی ملک مغان کردی سفرها / برای دوستان کو ارمغانی

همه یاران بمنزل گه غنودند   تو با این دیو رهزن همعنانی
کجا پوییاره ان آلوده مهلا   لب دروان سلطانی روانی
چنین فرشی و پامان نشاید   که عرشی وشه سامانیانی
مبین بر ظاهرت کز روی باطن   جهان جانی و جان جهانی
همه از آن وحسنت خوشه چینند   که آن وحسن را دریا و کانی
بجان باشد سپهرت گوی چوگان   بتن گر قبضهٔ زین خاکدانی
کردایم جان او انباز جسم است   تو آخر خارج از کون و مکانی
زمین بینوشش و می نوشش از خم عشق   که به این آب زاب زندگانی

همین فی نقش تصویرت بدیع است
که اسرار معانی را بیانی

پامانده در گل در سرزمینی   جا کرده در دل مهرجبینی
کارم فتاده باشوخ چشمی   دارم نیازی با نازنینی
زد حاصلم برق ای خرمن حسن   رحمی بغرما بر خوشه چینی
ای ابر رحمت لب تشنگی چند   وی برق سرکش تا کی بکینی
بر آستانت باریست باری   زان بوستانت گل آستینی
عشقم در آفاق آوازه افکند   حسن چنان راست عشق چنینی
یارب چه باشد گز در در آید   پیک عنایت از پاک بینی

ای سالک ره از خود خبردار   بس رهزنت هست در هر کمینی
ساقی بفرما فکر خمارم   مشکل شود حل از خم نشینی
از زلف و رویت آمد پدیدار   در چشم زاهد کفری و دینی
ابروی طاقت هر کس که دیدی   حسن آفرین را کرد آفرینی

در وادی عشق افتاده اسرار
نه خضر راهی نی همقرینی

خاک در تو ما را به زاب زندگانی   در سر هوای سروت عمریست جاودانی
هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد   درد از تو عافیتها غم از تو شادمانی
دست شکستگان گیر ای صاحب مروت   فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی
نبود پناه ما را جز خاک آستانت   رو بر در که آریم گر از درت برانی
آن بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت   وانشاه حسن باشد بر تخت حکمرانی
گر تند باد غم داد گلزار عمر بر باد   یارب نه بیند آسیب آن تازه ارغوانی
ترکان چشم مستت غارتگر دل و دین   باشد کرشمه هایت آفات آسمانی

این کاروان آهسته از کعبهٔ دل آیند
لعل سبک اسرار آورده ارمغانی

الا قد صاد عقلی بالدلالی   بتی شیرین کلامی عور دسالی
ظریفی مهوشی آشوب شهری   ملیح ذوالمحاسن والمعالی

ابلا

هو السفاح سفاک الدمائی — هو الفتان فتاک الوصایلی
سفاهک قد تروی کالشقایق — وصدغک قد تلوی کالحبایلی
برویت غازه یا خون شهیدست — ثغورک لم اقاح ام لآلی
نصیبی من وصالک نیل طیف — سلوی عن جمالک بالخیالی
مرا هرگز بخاطر نگذرانی — وغیرک قط لم یخطر ببالی
تو گشتی شمع بزم افروز اغیار — وانی بت فی دهم اللیالی
گر او برکند بنیادم مپنداد — بنای حسنش آسیب زوالی
بود روز من و مویش شب تار — حواجبه وشخصی کالهلالی

ز هجر دوست جانم سوخت اسرار
بحد رق اعدائی لحالی

انچه در مدرسه عمر بست که اندوختمی — بیکی عشوهٔ ساقی همه بفروختمی
در دبستان ازل روز نخست از استاد — بجز از درس غم عشق نیاموختمی
گفت ای سرو قباپوش کشتی چو بدل — دیدهٔ دل بدو کون از همه بردوختمی
مستی و باده کشیها که شدی پیشهٔ ما — شیوه هاییست که از چشم تو آموختمی
آخر ای ابر گهربار روا کی باشد — عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چو شام دیجور
گرچه صد مشعله هر دم ز دل افروختمی

برقامت

بر قامت تو شد راست دیبای کن فکانی — بر تارک تو زیباست اکلیل من رآنی
از بکه مست نخستین جان بار بست بر طین — چون زهره ریاحین از با مهر کانی
هست بر انبیا شه فرمان برت که و مه — تاج تو لی مع الله حق را تو نور ثانی
برتر نشست از املاک شاه سریر لولاک — آنشب که شد بر افلاک از بزم ام هانی
شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنان که از آن — گردد ورق ز اغصان در صرصر خزانی

غیر هواش یکسر از سر فکن با فر
اسرار خاک آندر به زاب زندگانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی — ز انگشت خونین برخم کرده نگار عجبی
کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ — بسته تهمت بحنا حیله شعار عجبی
سر سبز چمنم نیست چه در حسن تراست — ز ریاحین گل و سبزه بهار عجبی
بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابرو — بکمندی عجب افکنده شکار عجبی
کشت بیماری دل به که برآورد آن سرو — از زنخ سیب و ز پستان دو انار عجبی
طعمه لخت دل و جا کنج قفس شد همچون — دارم از دایرهٔ چرخ مدار عجبی

سخن از دو رخ و فردوس به اسرار مگوی
وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورتهای دلنشین تو جانی — گر گوش حق شنو هست هم اینی و هم آنی
از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر — ای پرده دار آندر زان پرده کن نهانی

با دوست همی نشینم وز هجر او دلم خون　　تا سر این بگوید کو یار نکته دانی

هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد　　نه نزد او زمینی است نه پیش آسمانی

پی اعتبار محشر حق بین فنای کل دید　　گشته چو فانی از خود کردید خلق ثانی

چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا　　در ملک هست جز هست چون نیست بی‌نیت ثانی

امروز جلوهٔ دی رندان کهن شمارند
کوراست در آن روی نوی و آنی

عشقت حیات جاودانی　　سرمایهٔ عیش و کامرانی

گر عشق نبود خود نبودی　　هرگز نه زمین نه آسمانی

پیرایهٔ عشق اگر نبستی　　که داشت عروس حسن آیینی

از عشق گرفت زینت و زیب　　اوراق کتاب کن فکانی

عشقت مدار قاب قوسین　　عشقت مقام من رآنی

هم بود ز عشق آنکه دم زد　　از سبحانی عظیم شانی

خورشید سپهر عشق راست　　نورش بذراری جهانی

از عشق گرفت بال و پرواز　　این بیضه مرغ لامکانی

خالی نبود ز عشق اسرار
هر عین نهانی و عیانی

ز اشتیاق

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی　　ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی

چه باشد ار بنمایی ز نامه نافه گشایی　　ز زلف غالیه‌سا خوش عنبری چو شامی

چه میشود اگر از عین لطف و بنده نوازی　　کنند نظر بعنایت ز خواجه بغلامی

نشد نصیب نه سیب زنخ نه شربت لعلت　　بشکرین سخنی کن علاج تلخی کامی

بپاسبان حرم از ره ثواب بگویید　　که تا یکی بنشیند کبوتری لب بامی

بیاد خسته دلی ده بها نفحهٔ زلفی　　ز سرگرانی حسن ار بکلبهٔ نخرامی

خدا را سوی صیاد عرض حال بداید　　که چند مرغ اسیری بود بگوشهٔ دامی

چه خوش بود که ببینم شبی بخلوت اسرار
نشسته دلبر مه رو نهاده شیشه و جامی

الا من مبلغ سلمی سلامی　　که در راهش دهم جان گرامی

نسیم صبح و بانگ مرغ برخاست　　ندیمی هات لی کاس المدامی

مغنی ساز کن صوت و صدایی　　لیجلو من صدا قلبی الظلامی

مرا با درد خود بگذار همدم　　لقد اعیی اطبائی سقامی

ز بس تیر آمده بر دل زجورت　　سهام قد علت فوق السهامی

بکش اسرار را وز حشر مندیش
فما قتلی علیکم بالحرامی

از غصه دلم خون است در گوشهٔ تنهایی　　آخر نه مسلمانیست تا چند شکیبایی

کامران ابدالآبادی　　دیدن صنم ... مراد ...

یکره ز اسیر خویش احوال نپرسی — مردم بسر بالین یکبار نمی آیی
اندر خور ما آمد این خرقهٔ درویشی — بر قامت او شد راست آن کسوت دارایی
ای دست هنرمندان کوتاه ز دامانت — وی عقل خردمندان در عشق تو شیدایی
ما از تو و تو با ما دوریم و نزدیکی — هر جا نه و هر جایی با ما نه و با مایی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیمست
اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمایی

الا یا نفس غرتک الامانی — چو صنعان تا بکی این خوکبانی
رفیقانت کشش دارند و کوشش — وکم فیک التقاعد والتوانی
بترسازادهٔ طبعی گرفتار — بدار القدس یهواک الغوانی
همه اهل حرم در استغفارت — بکلیاء شیدت المبانی
کتاب دیو کردی نامهٔ حق — وقد نبذت سدی سبع المثانی
تو اینجا تن زده تنها نشسته — حمام القدس تهتف بالاغانی
تو دانی شاه قدست همنشینست — تدانی انت دیدان الاوانی
دلا گر گلشن ار گلخن ز خود جوی — فنارک او جنانک فی الجنان
همان روحی که پاک از لوث طبعست — جنان فی جنان فی جنان
ولی طبعی که دور از نور روحست — هوان فی هوان فی هوان
بیا فرمان ببر فرمان دهی کن — اطع تطلع بمرآتی کن فکانی

خریداران یوسف را بیابیت — مدر العین منتظم الجمان
که هر کاسد قماشی نیست لایق — لیوسف ماله فی الکون ثانی
الا یا ساقیا خمرا طهورا — بیا و دست بخشا دوستکانی

نیابد ره باسرار حق الا
اسیر العشق فی الاسرار فانی

ببیندار او نهان و تو عیانی — تو در سبحات سبحانی نهانی
چو تو باشی نه برخوردار از وی — چو او باشد تو کی اندر میانی
گمان بگذار و بر نور یقین پیچ — که پیش او یقین و تو گمانی
تو با هستی نما و او بست هستی — سراپا او چو آب زندگانی
نه تنها معنی جسم است و صورت — بود معنی ارواح و معانی
هر آیینه ز حق اسمی نماید — تو اسما جملگی را ترجمانی
بیا آیینه ها کم کن در اسما — تو هم گم شو همین اسمی بمانی
وزین پس نفی اسما و صفاتست — درین دریا همه گشتند فانی
نماندی عبارت نی اشارت — نه اسراری بماندی بیانی

غزل [illegible] فرماید

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری
نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری

[illegible]

از خیل آن و حسن کشی بر سرم سپاه — بر یک تنی که دیده شبیخون لشکری

از جبل آن وحش کشی برآرم سپاه بر یک تنی که دیده شبیخون لشکری
صد آفرین بصنع جهان آفرین که او جا داده صد جهان ملاحت به پیکری
گلزار خلد را شکند عطر خاطرم چون یاد آورم سر زلف معنبری
دیدم نگار را شده با غیر همنشین ای کاشکی به پهلوی من بود خنجری
عمر دوباره یابم و شیک جوان شوم از دست دوست نوشم اگر یک دو ساغری

اسرار طوطی است شکرخا ز نطق دوست
او را چه حاجت است بشهدی و شکری

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری
نه پیکی تا فرستم سوی او وای ناله امدادی نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تاثیری
بتنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شد دار نشد از عقد آن مشکل ای عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ ای خار خشی همت پای رفتاری شنیدم زان تار مو تاری ای فروغ دیده تنویری
رقیب شغل محرم در حریم یار و ما محروم سپهرا تا بکی دون پروری زین وضع تغییری
بر غم دشمن تشنه بخونهای دوست الطافی خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدویری
بلب آمد ز درد بیدوا جان قیا جا مے شد بنیاد دل زیر و زبر مطرب بم و زیری
پس از عمری ببالین مریض خویش می آید نگاه آخرین است ای اجل یک لحظه تاخیری
نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری
کشیده صورت گلگونها تا بر گل خوبان نکرده کلک نقاش قضا این گونه تصویری

[illegible]

زعشق

زعشق آن پری طلعت شده دیوانه دل اسرار از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری

اتی آثر بیع فسد الهموم بالتمانی

بگیر جام شراب و بنوش آب حیاتی

قدم نهاد به بالین من بشکر قدومش نثرت در فوادی علیه فی الخطواتی
نمود آئینه حق نمای موسی دل را ومیض انقلب الطرف منه واحیراتی
اگر نه شرک بدی چون بدیدمی رخ و زلفت عبدت کالشنوی المنور منک و الظلماتی
به بحر چند رسد آب دیده لذر دوری الام منیة قلبی اصعد الزفراتی
تو شمع انجمن و مه ز دوری تو سیه روز خیالکم لضمیر الانیس فی الخلواتی
مبند بر شتر ای ساربان محمل جانان فلا محیص لکا الیوم ان جرت عبراتی
مشام کو که توان نکهتی شنید و گرنه فمن حدائقه کم تفوح من نفحاتی

ز سوز عشق صدا و ند کیمیا شدی اسرار
فها سبکه قلبی المذاب فی الوجناتی

شدم پیر از فراق نوجوانی که بر هم میزند چشمش جهانی
کحیل طرفه سود الذوایب خضیب کفه رخص البنانی
بر آید فتنها از چشم مستش که ناید از قضای آسمانی
قسی الحاجب القاسی فؤاده فصیح قوله عذب البنانی
بدیع است اینکه سازد تلخ کامم بآن شکر لب شیرین زبانی

فریدٌ فی ملاحٍ لیس کفعوه   وحیدٌ ماله فی الحسن ثانی

توچشم مردمی و مردم چشم
تو جان اسرار را اسرار جانی

الا یا جنة لم یجن جانی   نه تنها جان من جان جهانی
زشوق لعلت ای سرو چانم   یفیض العین دمعاً کالجمانی
عجایب بین رخش خلد جنان است   و نیران تلظی فی جنانی
بده کام که یابی عیش فیروز   بانجاح المقاصد والامانی
سحرگاهان زغم چرخ کجرو   کرعنا الکاس من صفو الدنانی
نسیم آید از کویت تو گویی   شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار
غوانی الخلد غنت بالاغانی

ای که با نور خرد نور خدا میجویی   خویش بین عکس نظر کن بکجا میپویی
چیست ماهیت مرآت چه عین ثابت   حد تقریب نهند اهل حقیقت سویی
مطربا راست برو راه مخالف بگذار   چند ازین پرده بعشاق نوا میگویی
خار این باغ عزیز است چو گل خوار مبین   تا که از گلشن توحید بیابی بویی
هرچه زیبنده زجز نیست مخواه از دو سرای   سیمی از رو یی و آهن صفتی از روئی
خضر خطت که خورد آب حیات از دهنت   بین که پهلو زندش اهرمن گیسویی

انجنا

آنچنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا
که همه دفتر ارباب خرد میشویی

ای آتش هوای تو در جان عالمی   در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی
از حال من مپرس که دارم دلی ز هجر   چون زلف بیقرار و پریشان و درهمی
عالم بهم زنی تو بیک چشم همزدن   لعل تو جان دهد چو مسیحا بیکدمی
گشتم جدا ز خاک درت کز هوای او   دارم دلی پر آتش و چشمی پر از نمی
دوشیزه گان سبزه بصحرا بردن شدند   آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی

تا نکتهٔ ز سر میانت بیان کند
اسرار کو بگو رود از بهر محرمی

تو چون پیمان و عهدت میشکستی   چرا با ما نخستین عهد بستی
من از تو نگسلم پیوند الفت   اگرچه رشتهٔ جانم گسستی
سحرگاهان برون شد مست و مخمور   بدستی ساغر و خنجر بدستی
هزاران رستخیز و فتنه برخاست   بهر جا کان پری یکدم نشستی
بده ساقی دگر رطل گرانم   که من مستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دهی کی کام اسرار
بگفت آن زمان کز خود برستی

ای جان جهانیان فدایت   مردند ستمگران برایت

در دولت صد چو یوسف — دریوزه گر در سرایت
صد خرمن حسن دارای ایماه — لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز چشمهٔ خضر — آنکو زده جام غمزدایت
بر طوبی و سدره کی نشیند — مرغی که پریده در هوایت
هرکس بکسی امید وارست — دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده است — عیش سره صرفه از بلایت
جانم بلب از پی نگاهیست — ای دوست تو دانی و خدایت
چون دست نمیدهد که گاهی — آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش — تا چند کنی ز ما فراموش
دل را ز مژه چشانده صد نیش — وز نوش لبان نداده یک نوش
تا حلقهٔ زلف تو بدیدم — شد حلقهٔ بندگیم در گوش
نخل قدت ار ببر در آید — عمر ابد آیدم در آغوش
طاقی بمقام خوبرویی — ابروت کشیده تا بناگوش
خوش آنکه دهم بدست جامت — تو نوش کنی و گوییم که نوش
یکجرعه دهی ز لعل گافتم — تا روز شمار مست و مدهوش

زلفت

زلفت بتو غیر کج نهادی — بارات روان نکشه در گوش
زین بعد بران سرم که باشم — در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

سر خیل بتان نازنینی — غارتگر عقل و کفر و دینی
ای صاحب خرمن لطافت — لطفی بنما بخوشه چینی
ز ابروت بقصد مرغ جانم — زه کرده کمان و در کمینی
با جمله وفا بما جفا چند — با غیر چنان بما چنینی
هرکس که بدیدت آفرین گفت — چون صورت گیتی آفرینی
ذاتت چو خدای ممکنه نیست — اینقدر بود که در زمینی
چون مردم دیدگان بدیده — اندر دل مردمی مکینی
ای مه سپهر حسن تا چند — ما با تو بمهر و تو بکینی
آن به که بگوشهٔ نشینم — یا رخت کشم ببر زمینی

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را — زان سان نخوری که خون ما را
بندیش ز داوری فردا — امروز ز حد مبر جفا را

تو آیینهٔ جهان نمایی / بگذار که بینمت خدا را
در پیش وقوف کوی تو نیست / در شعر من صفا صفا را
جز در رخ و زلف تو که دیده / اندر دل تیره شب ضحا را
جز در دهنت که دید گیرند / از لعل و در نسیم گوارا
کی مرغ دل مرا بود راه / ره نیست باین چمن صبا را
اسرار نبوده است جز بار / در حضرت پادشه گدا را
از آتش دل همی گدازم / در هجر بسوزم و بسازم

ولهُ رباعیات ایضاً

ای ذات تو ز اغراض و صفات آینه‌ها / کوتاه ز دامان تو دست ادراک
در هر چه نظر کنم تو آیی بنظر / لا ظاهر فی الوجود و الا سواک

ای از تو بهر چمن بهر گل بویی / هر چیز پدید آید تو یا هویی
کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه / اقطار بهر کز آید از هر سویی

برداشته‌ام دو دست از بهر دعا / ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا
دادی بمن اذن ذکر نامت از لطف
ورنه تو کجا و من بیسر تبه کجا

دلدار

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست / ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست
مردم ره کعبه و حرم پیمایند / در دیدهٔ اسرار همه خانهٔ او

ای حاجب ابروی تو هر ابرویی / از روی تو آبروی هر دلجویی
حسن همه زان تست بل عشق همه / در هر کویی ز تست گفت و گویی

ماییم ز قید هر دو عالم رسته / جز عشق تو بر جمله در دل بسته
المنة لله که شدیم آخر کار / پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

ماییم که آیینهٔ روی شاهیم / وز سر دل خود بخدا آگاهیم
چون یوسف از اخوانش ز اغوای قوی / بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

با غیر عاکیم سر و برگ بود / جز نور عیانیست اگر در رگ بود
کو بیند دم مرگ توان دیدار را / ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیه

عالم صفت حسن سراپای منست / افلاک و عناصر همه اعضای منست
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست / آغاز سر انجام همه پای منست

لیکن نه سری که غیر با پنداری — تا آنکه اری بدین سخن انکاری
این پاسر وان سریست پایان شنو — گر دانش اسرار معمّا داری

از فرقت آن سیم تن ماه جبین — شد همچو قلم جسم من زار حزین
مسطر زده نامه نوشتم سوی دوست — یعنی تنم از هجر تو گردیده چنین

رباعی فی الحقیقة المحمدیه

ای صبح ازل طلعت روح افزایت — ای شعلهٔ جوّاله قد و بالایت
خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین — خُلق اللّهی گواه او ادنایت

دوبیتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم — غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آیینهٔ او بیند و دلکش — ندانم در کدام آیینه بینم

ساقی نامه

دگر بارم افتاده شوری بسر — بجانم شده آتش شعله ور
که دستار تقوی ز سر افکنم — ز پا کندهٔ نام را بشکنم
ملولم ازین خرقه و طیلسان — که تهمات در آستینم نهان
تو بنمای آن چهرهٔ آتشین — که آتش فتد در بت و آستین
چه آتش که از خود ستاند مرا — نه ز اغیار تنها رهاند مرا

ز وحدت

ز وحدت ولا تا کی اندر شکی — یکی گو یکی دان یکی بین یکی
بیا ساقیا در ده آن راح روح — که یابم ز فیضش هزاران فتوح
صباح است ساقی صبوحی بیار — میی کو نخواهد صراحی بیار
بیا که صراحی بود راز دار — ببزمی که بنود خودی را شمار
نخستین که کردند تخمیر طین — گل ما نمودند با می عجین
ندیمان وصیت کنم بشنوید — که عمر گرامی بآخر رسید
چو این رشتهٔ عمر بگسسته شد — بآغاز انجام پیوسته شد
بشد ملک تن بی سپهدار جان — بیغما ربودند نقد روان
خدا را دهیدم بمی شست و شوی — بپاشید سدرم ازان خاک کوی
بجوئید خشتم ز بهر لحد — ز خشتی که بر تارک خم بود
ببازید تابوتم از چوب تاک — کشیدم می آلوده در زیر خاک
چو از برگ رز نیز کفنم کنید — بپای خم باده دفنم کنید
بگوشید کاندر دم احتضار — همین بر زبانم بود نام یار
نه شمع جز آئینه بیالین نهید — نه حرفم جز از عشق تلقین دهید
ز مرد و زن اندر شب و چشتم — نیاید کسی بر سر تربتم
بجز مطرب آید زند چنگ را — مغنی کشد سرخوش آهنگ را
بخونم نگارید لوح مزار — که هست این شهید ره عشق یار

چهل تن ز رندان پیمانه زن   شهادت کنند این چنین بر کفن
که این را بخاک درش نسبت است   ز دردی کشان می وحدت است
که می خستی شیخ سجاده کش   بیکدم زدن عاشق باده کش
ز نظاره کردی اهل کنشت   همه پارسایان تقوی سرشت
نبودی بجز عاشقی دین او   جز این شیوهٔ پاک آیین او
همه کیش او خدمت میفروش   ز جان حلقهٔ بندگیش بگوش
ندیدیم کاری از آن سر زند   بجز اینکه پیوسته ساغر زند
الهی بخاصان درگاه تو   بسرها که شد خاک در راه تو
بافتادگان سر کوی تو   بحسرت کشان بلاجوی تو
بدرد دل دردمندان تو   بسوز دل مستمندان تو
بحق سبوکش بمیخوارگان   که هستند از خویش آوارگان
به پیر مغان و بمیکده   برندان مست صبوحی زده
که فرمان دهی چون قضا را   ز اسرار نقد دانش ستان
نخستین ز آلایشش پاک کن   پس آنگاه منزلگهش خاک کن

مناجات له

خداوندا دلم لبریز غم کن   درون دردپروردی کرم کن
پر از نوش محبت کن ایاغم   ز جام عاشقی تر کن دماغم

زصهبای

ز صهبای شهودم کن چنان مست   که نشناسم سر از پا پای از دست
کلید گنج معنی کن بیانم   شکربار از حقیقت کن زبانم
چنان سرگرم عشق خود بسازم   که نرد عشق جز با تو نبازم
سر از عشقت تهی در گور بادا   هر آنکو جز تو پسندد کور بادا
غلط گفتم جز او که در میان بود   کی از غیر او نام و نشان بود
چگویم از جمال آفتابش   که عین بیحجابی شد حجابش

و له فی عدم وصول المکاتب فی بعض الاسفار عن بعض الاحباب

بر طریق اینکه در اوراد است   که نه پیکی نه پیامی میرسد
شد سواد دیدهٔ مردم مداد   یا سویدای دل اهل وداد
کار کاغذ صنعت قرطاس شد   یا که خود افگار یا اشماس شد
گر قصب خامه بود همچون قصب   لیک پس عالیت کالای نیب
بلکه چون یخ بارد و افسرده اید   منجمد در دل که گویا مرده اید

و له فی ذم الدنیاء الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر   شود آن یک وزیر و آن یک میر
حکم رانی شاه بر اورنگ   هست تخمین ساعتیش درنگ
از چه آن سلطنت مجازی شد   نام آن پادشاه بازی شد
زانکه نسبت بعمر آن کودک   فی المثل آن زمان بود صد یک

پس برین کن قیاس سال صد | سلطنت را ز مدت پنجه
کاید بت پیش از نعیم و جحیم | بر سر آن نمای این تقسیم
لیک عمر ابد که در پیش است | هرچه گویمش بیش از آن بیش است
گر کنی عمر صد هزاران عام | بشماری ز یاد و تیش مدام
روز و شب کوششی و همه مه و سال | خود شمارش تصوریست محال
عمرت ای خواجه هست چند ایام | وانچه داری به پیش بی انجام
بی نهایت چه و نهایت دار | گرچه او هست صد هزار هزار
زانچه پیش است نیست عشر عشیر | عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
پس بپنجه بعبر باید خفت | نتوان شاه بازیش گفت
در جهان هرچه خیر و شر بینی | همه چون باد در گذر بینی

حکایت

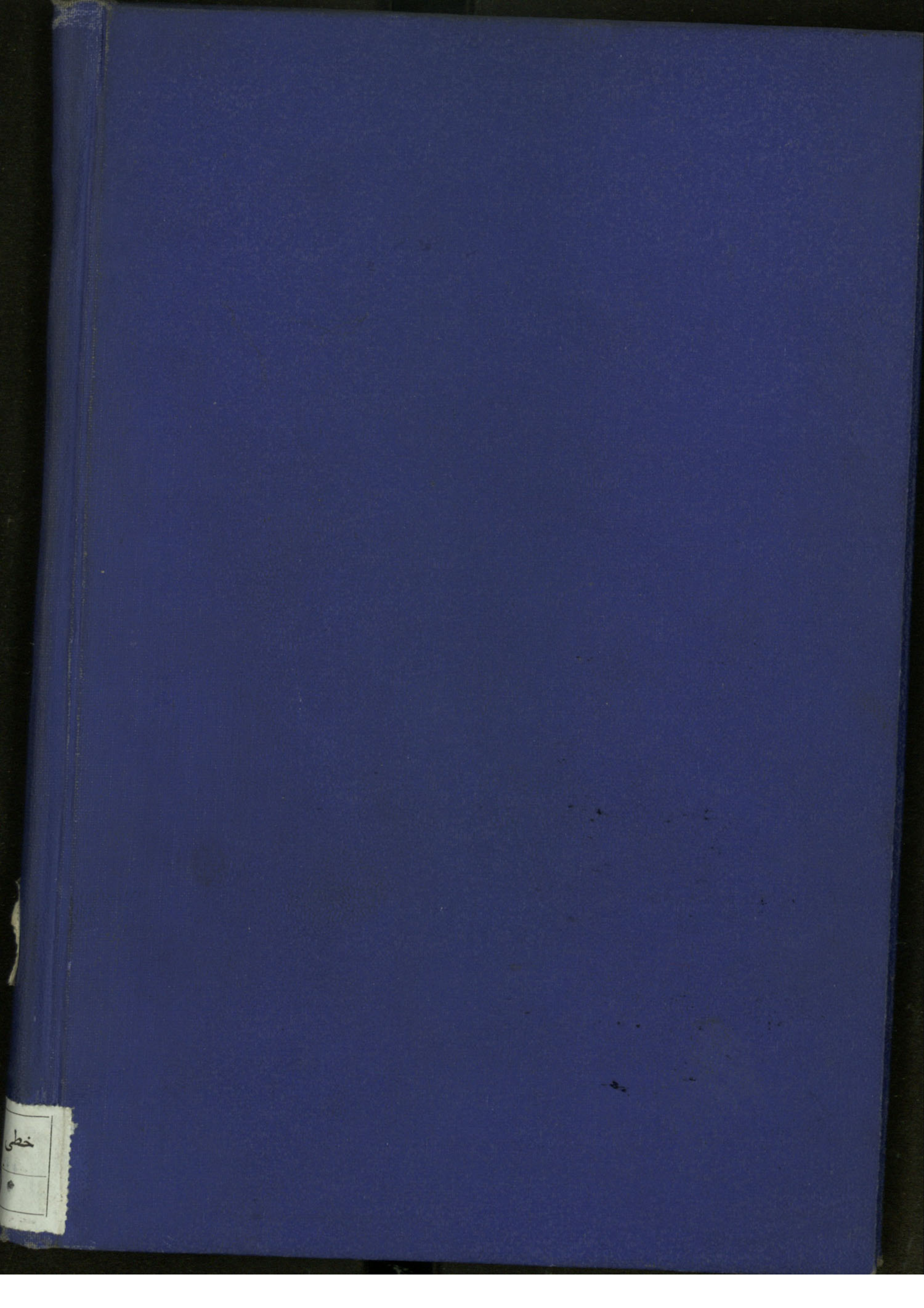
پادشاهی دُرِ ثمینی داشت | بهر انگشترین نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دستور | هر زمان کافکند بنقش نظر
وقت شادی نگیردش غفلت | گاه اندوه باشدش محنت
هرچه فرزانه بود آن ایام | کرد اندیشه و لی بد خام
ژنده پوشی پدید شد آندم | گفت بنویس بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند | چون شکر خنده از لب چون قند

زانکه

زانکه گر پیش آید او را غم | بیند او بگذرد شود خرم
ور بود هم بعیش خوش انور | بیند او عیش او شود ابتر
ای کریم بحق علی الاطلاق | بحق آنکه داد این سه طلاق
که بیاسر ارده تو آن کردار | که بود آن مطابق گفتار
ای تو همساز من وهم سوزم | وی رخت اختر شب افروزم
همه آئینه و تو جلوه گری | همه را از همه تو در نظری
همه گر فرد شعله می بودی | گوی وحدت ز جمله بربودی
زانکه هر جا دوبی بود دو ریر | متخلل بود در آن جزوی
لیک جز او همه از و فیئی است | غیر او در میانه لاشیئی است
چشمت اسرار گر بود احول | دو نماید ترا یکی مشعل






خطی